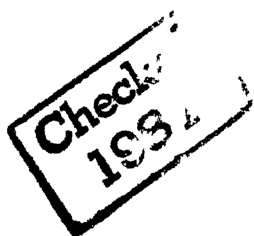
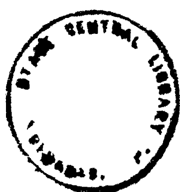
اندیشه

محمد حجازی

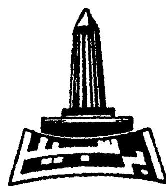
محمد حجازی



اندیشه



۱۳۴۹



انتشارات ابن‌سینا ــ خیابان سعدی ، تهران

انتشارات ابن‌سینا تقدیم میکند :

سایر آثار نویسنده

مجموعه مقالات

۱ـ اندیشه چاپ نوزدهم
۲ـ آئینه » هفدهم
۳ـ آهنگ » ششم
۴ـ ساغر » ششم
۵ ـ نسیم » پنجم
۶ـ آرزو » دوم

داستانها

۱ـ زیبا چاپ نهم
۲ـ هما » هشتم
۳ـ پریچهر » هفتم
۴ـ پروانه » ششم
۵ ـ سرشک » ششم

تألیفات

۱ـ خلاصه تاریخ ایران تا انقراض قاجاریه چاپ سوم
۲ـ هزارسخن چاپ سوم ۳ـ میهن ما

ترجمه و اقتباس

۱ـ رشد شخصیت	اثر ه. شاختر	چاپ هفتم
۲ـ شادکامی	اثر جان بی‌گایزل	» چهارم
۳ـ سلامت روح	اثر اورستریت	» پنجم
۴ـ حکمت ادیان	اثر جوزف گئر	» اول
۵ ـ رؤیا	اثر فروید	» سوم
۶ـ عیش پیری و رازدوستی اثر سیسرون		» دوم

نمایشنامه‌ها

۱ـ محمودآقا را وکیل‌کنید چاپ اول
۲ـ حافظ » اول

فهرست مندرجات

فهرست مندرجات

دیباچه

درود بر روان نیاگان‌که در بحر دانش ، همچو موجهای بی‌پایان ، هر یکی دیگری‌برانگیزد.دراین دریای بیکران،کسی‌را لاف‌آفرینش نمی‌شاید،هرچه هست ازپیشینیان است. اگرآنان نیندیشیده و نگفته بودند، مارا همچنان امروز، فکر و زبان بسته بود.

بر ما و برآیندگان است‌که این مایهٔ لفظ و معنی یعنی چکیدهٔ روح بشریرا بنوبت خود ، درآرزوی‌کمال ، بورزیم و بپردازیم . ازآنجمله این وظیفهٔ سنگین را وزارت فرهنگ بردوش ناتوان بنده گذارده وبار منت را برآن افزوده است.

بنده نیز میخواهم جوانان دانشجورا دراین‌خدمت‌کمك بگیرم، ازاینرو این گردآورده را بمنظور تحریك اندیشهٔ ایشان فراهم‌آورده و مادهٔ آنرا از مشهودات روزانه گرفته‌ام .

دستور نویسندگی را بسالها میآموزند اما زبدهٔ آن دوحرف است : چشم باز و بیان ساده . باید نگاه‌کرد و دید ، شنید وفهمید، آنگاه دیده وفهمیده را آسان‌گفت و نوشت. یکی دنیارا میگردد و توشه نمیگیرد ، دیگری ازگردش کوی و برزن ، یکدنیا گفتنی میآورد ، چه آن یکی ندیده و نفهمیده گذشته و این دیگری برای دیدن و فهمیدن ، نگاه کرده و شنیده است.

درخانه یا بیرون ، بعزم نوشتن، درچیزها بدقت بنگرید و هرچه‌را بچشمتان میآید ، بی‌کم وبیش بنویسید و دربند لفظ نباشید . وضع اتاق را چنان شرح بدهید

که خواننده بتواند دوباره آنرا بهمان‌صورت‌که شما دیده‌اید بچیند ،گوشه ومنظری ازصحرا را آنطور بنویسیدکه دیگری از نوشتهٔ شما آن‌جا ومنظره را بیابد ، اندازه وچگونگی جعبه ویا آلتی‌را درست معلوم‌کنیدکه سازنده بتواند مثل‌آن بسازد.

همینکه بدیدن خوگرفتید و یقین‌کردیدکه چشمتان ندیده نمیگذارد ، گوش را بکار وادارید ، باتوجه بشنوید وبخاطر بسپارید وبی‌زیاد وکم روی‌کاغذ بیاورید.

بعد ازآنکه حافظه بگرفتن و پس دادن و قلم بروان رفتن ، عادت‌کرد، طرز نگاه وحرکت وشکل و هیئت‌گوینده را برگفته‌اش بیفزائید .

پس‌از چندی ازاینگونه کار وتمرین ، باندیشه بپردازید. خوشبختانه کسیکه چشم وگوشش بدیدن وشنیدن آموخته شد، فکرش برای جولان آماده وبال گسترده است و بمشق فراوان نیاز ندارد. برای رام‌کردن این مرکب سرکش ، اول پیرامون خود بگردید: خواهش یاپرهیز خودرا نسبت بچیزی یاکسی، موردتفکر قراربدهید و به‌بینید چرا آنرا میخواهید یاچرا ازآن نفرت دارید. پردهٔ خویش را بی‌خجالت و خودخواهی ، بدرید و حقیقت را با قلم بیرون بکشید و روبرو بگذارید . آنگاه دیگریرا که برخلاف‌شما فکرکند، فرض‌نمائید واز نظراو بیندیشید و دوفکرمخالف را با هم بسنجید و با برهان ، خوب را از بد ممتاز کنید .

چندی بعد ، ازخود بگذرید وازچشم برادران‌کشور وسپس ازدیدهٔ اهل‌جهان بدنیا بنگرید، درشهپر اخلاق وفلسفه بیاویزید و ازآن بالا ببینید و قضاوت‌کنید.

گفتم دربند لفظ نباشید تا پای فکرتان آزاد باشد اما پس‌ازآنکه اندیشه سر و صورت‌گرفت ، جامه‌اش را رسا کنید وتا حد ذوق و حیا آنرا بیارائید . لباس زیبا جلوه میدهد وسخن شیوا اندیشه‌را تابان میکند اما زیبائی درسادگی است، ساده‌باید نوشت ولی از بی‌سلیقگی و بستی نیزکنار باید بود.

آیا میدانید که مشق نویسندگی ، بخردمندی میرساند ؟ از آموزگارتان بپرسید چرا ؟

محمد حجازی

دستور نیاگان

پیری بلند و درشت‌استخوان ، برفراز تپه، ایستاده، نژند و آشفته منتظر چراغ صبح بود که حجاب از روی جهان برگیرد و روزگار افسونکار را رسوا کند .

آفتاب چون آب‌طلا برریش سفیدش موج‌زنان روان شد، مرغان از شوق زندگی زبان درود و نشاط گشودند ، چمن ازخرمی بر نوك هرمژه الماسی برمیآورد و بتحفه تسلیم خورشید میکرد ، درختان سر تحسین می‌جنبانند ، نسیم ازدهان‌گل پیام‌محبت میآورد اما روح پیرمرد آنجا نبودکه با این شور وشادی هم‌آواز شود ، مرغ روانش درپشت‌کوه‌ها و دیدگانش بدنبال روان، نگران بودکه ازفرستادگان اثری یا ازدشمن نشانی برسد .

فرمانروایان کشور همسایه ، باغوای دیو خودخواهی ، شهرت و اقبال خودرا درهم‌زدن آسایش دوملت دانسته، اسباب بزرگی و بازی‌کودکانهٔ خوبشر،ر درپس پردهٔ خونین جنگ ، رنگین و دلفریب دیده بودند.

خبر رسیده بودکه درآن سرزمین ، مردان‌را ازکار وآغوش‌گرم زن وفرزند ، برمیگیرند وآمادهٔ کارزار ایرانیان میکنند ، میخواهند ناگهان برسر برادران خود بتازند و بگناه دوستی و خوش‌باوری ، بدلها وخانمانها آتش بزنند .

مردکهن ، بسردار استان و بپایتخت شاه ، ایسگداران فرستاده ، خود همچو ستون سنگین، بحمایت ایران ایستاده وبا نیاگان درگفتگو بوده میگفت :

ـ ی رای ازمن برمدارید و نگاهبانی این مرز را از من واپس مگیرید ،

✓ من ازسیل سپاه خصم نمی‌ترسم، میدانم‌که بربدن‌کوه ایران هرسیلی درهم میشکند و به‌نیستی میرود. جان من سنگی است‌که بضربهٔ هیچ‌آهن و بازوئی ، ازاین‌کوه جدا نخواهد شد، عقاب روح شما که چشم و چنگال بدشمن تیزکرده ، هرگز ازآسمان فکرمن نمیرود ، هزاران سال برق شمشیر و نیزهٔ دلیران ایران را پیوسته درمیدان نبرد ، روشن میبینم، چکاچاك خنجررا میشنوم ، ازخروش طبل و فریاد شیپور و نعرهٔ شیرمردان، تنم‌از ذوق میلرزد و سرشکم فرو میریزد !

ای نیاگان پاك ، زادگان مرا ازنظر نیفکنید و ازخون گرم خود در جانشان بدمید تا سراپا ازآتش مهرایران بسوزند و بسوزانند، ازروح بزرگوارخود در روان آنان بتابید تا دلیر و خردمند باشند و روشن‌تر بیندیشند و دورتر ببینند ، تا هوای بی‌منتهای محبت میهن‌را بشهپرعشق ، فرابگیرند نیاز و نغمهٔ دل خودرا با آرزوی شما دلاوران وبا دم نسیم و زمزمهٔ جویبار وخندهٔ چمن و درخشیدن ماه وخورشید و ستارگان وسرود مرغان وگویندگان ایران، جفت‌کنند وآنچه‌را ازخوبی‌میهن بگفتن درنمیگنجد ، دریابند و بیرون ازاین هوا همچو ماهی درخشکی باشند ...»

نیمروز ، جاسوسان ازخاك بیگانه خبرآوردندکه لشکر دشمن روز دیگر فرا خواهد رسید! کدیور رزم‌آزموده ، مردان روستارا خواند وگفت وقت‌آنست زمینی‌را که با بیل وخیش، شکافته‌اید ، امروز با شمشیر ازخون عدو آبیاری‌کنید ، پدران ما ذره‌ای بیم وهراس دردل نداشتندکه بشما سپرده باشند، اگرمیترسیدند ، شمارا چون سپر بلا دربرابر هجوم سخت دشمن، بنگاهبانی مرز ایران نمی‌گماشتند . آری باك نداشتند ومردانه زیستند. دل وحشت‌زده مرده‌ایست‌که ازشیرینی‌صلح ودوستی و وجد کوشش وپیکار ، نصیب ندارد ...

بهادران ، سخنش‌را بریدند وگفتند این دل ما وخنجر تو . بشکاف وببین !

با صدائی ازشوق ، لرزان ، گفت اما جان‌صافی شما هریك ازهزار استخوان پلید بدخواه گرانتر است. با این‌کروه اندك که ما هستیم برلشکری‌کلان زدن، خون میهن‌را بیهوده ریختن است، بیدرنگ زنان وکودکان‌را بردارید وخودرا بسپاه‌ایران برسانید، آنگاه پیشرو سپه باشید و شمشیرزدن و جان‌باختن را بدیگران بیاموزید.

من و پیرمردان میمانیم تا درراه حریف خاری باشیم .

ازجوانان ، جز پسرمرزدار همه رفتند، میگفت اورا بقربانی سلامت‌شما برای دیو بلا نگاه میدارم .

خیل دشمن از مرز گذشت و در رسید ، کدخدا را بخیمهٔ سردار لشکر فرا خواندند ، پیردانا با چهرهٔ گشاده و قلب‌آرام بهرچه می‌پرسیدند عاقلانه پاسخ میداد تاآنکه سردار بیگانه‌را زبان بگستاخی دراز شد ونام ایران را بدهان خود آلود و باهانت‌آورد. گوئی تیغ خودرا در روان فرزند ایران فرو برد! پیرخجسته چون خود را کشته دید نتوانست ننگین مرده‌باشد، دستش ازسینه بقبضهٔ خنجر فرودآمد وخود را مهیا کردکه همچو شیر شرزه برسردار بی‌ادب بتازد و جانش‌را چون دل و زبانش تباه کند .

آری ما بروح زنده‌ایم، مایهٔ زندگی‌روح‌ما، ایران‌است. ایران یادگارهزاران سال انس ومحبت وهمداستانی وپیروزی و سیاه‌بختی ما است. این‌مدت دراز را روان بیك‌لحظه سیرمیکند و درهم میآمیزد، حیات معنوی ما دراین یك‌لحظهٔ ابدی است. اندیشه وآرزو ،گفتار وکردار ما همواره گرد این‌نقطه میگردد. اگر نقش‌گذشتگان را ازخاطری بزدایند ، روح ازآن وحشت‌سرا پرواز خواهد کرد .

دوستی زادگاه بخود بستنی نیست ، دل هرجنبنده‌ای بلانهٔ خود بسته ، هرکه پدر ومادر خودرا دوست بدارد خویش و همسایه وهمشهری و هم‌میهن خودرا دوست میدارد ولانهٔ این‌همه محبت یعنی ایران‌عزیز را میپرستد .

در میان بیگانگان ، یك نشانه از ایران یا یك نگاه ایرانی ، غزلی است شورانگیزکه لطفها و شعرها وعشقهای جهان همه را درآن ، بترانه میخوانید،گوئی دنیای‌گمشده را دوباره بدست‌آورده‌اید زیرا دنیای خواستنی، جز مجموع یادگارها چیزی نیست .

– آنکه ایران را نمیپرستد ، دوستان و خویشان و پدر و مادر و زن و فرزند خویش را دوست نمیدارد ، کسیکه محبت ندارد ، لایق آمیزش نیست ، غولی است بصورت انسان ، باید ازاو گریخت .

من ازسیل سپاه خصم نمی‌ترسم، میدانم‌که بربدن‌کوه ایران هرسیلی درهم میشکند و به‌نیستی میرود. جان من سنگی است‌که بضربهٔ هیچ‌آهن و بازوئی ، ازاین‌کوه جدا نخواهد شد، عقاب روح شما که چشم و چنگال بدشمن تیزکرده ، هرگز ازآسمان فکرمن نمیرود ، هزاران سال برق شمشیر و نیزهٔ دلیران ایران را پیوسته درمیدان نبرد ، روشن میبینم، چکاچاك خنجررا میشنوم ، ازخروش طبل و فریاد شیپور و نعرهٔ شیرمردان، تنم‌از ذوق میلرزد و سرشکم فرو میریزد !

ای نیاکان پاك ، زادگان مرا ازنظر نیفکنید و ازخون گرم خود در جانشان بدمید تا سراپا ازآتش مهرایران بسوزند و بسوزانند، ازروح بزرگوارخود در روان آنان بتابید تا دلیر و خردمند باشند و روشن‌تر بیندیشند و دورتر ببینند ، تا هوای بی‌منتهای محبت میهن‌را بشهپرعشق ، فرابگیرند نیاز و نغمهٔ دل خودرا با آرزوی شما دلاوران وبا دم نسیم و زمزمهٔ جویبار وخندهٔ چمن و درخشیدن ماه وخورشید و ستارگان وسرود مرغان وگویندگان ایران، جفت‌کنند وآنچه‌را ازخوبی‌میهن بگفتن درنمیگنجد ، دریابند و بیرون ازاین هوا همچو ماهی درخشکی باشند ...»

نیمروز ، جاسوسان ازخاك بیگانه خبرآوردندکه لشکر دشمن روز دیگر فرا خواهد رسید! کدیور رزم‌آزموده ، مردان روستارا خواند وگفت وقت‌آنست زمینی‌را که با بیل وخیش، شکافته‌اید ، امروز با شمشیر ازخون عدو آبیاری‌کنید ، پدران ما ذره‌ای بیم وهراس دردل نداشتندکه بشما سپرده باشند، اگرمیترسیدند ، شمارا چون سپر بلا دربرابر هجوم سخت دشمن، بنگاهبانی مرز ایران نمی‌گماشتند . آری باك نداشتند ومردانه زیستند. دل وحشت‌زده مرده‌ایست‌که ازشیرینی‌صلح ودوستی و وجد کوشش وپیکار ، نصیب ندارد ...

بهادران ، سخنش‌را بریدند وگفتند این دل ما وخنجر تو . بشکاف وببین !

با صدائی ازشوق ، لرزان ، گفت اما جان‌صافی شما هریك ازهزار استخوان پلید بدخواه گرانتر است. با این‌گروه اندك که ما هستیم برلشکری‌کلان زدن، خون میهن‌را بیهوده ریختن است، بیدرنگ زنان وکودکان‌را بردارید وخودرا بسپاه‌ایران برسانید، آنگاه پیشرو سپه باشید و شمشیرزدن و جان‌باختن را بدیگران بیاموزید.

من و پیرمردان میمانیم تا درراه حریف خاری باشیم .

ازجوانان ، جز پسرمرزدار همه رفتند، میگفت اورا بقربانی سلامت‌شما برای دیو بلا نگاه میدارم .

خیل دشمن از مرز گذشت و در رسید ، کدخدا را بخیمهٔ سردار لشکر فرا خواندند ، پیردانا با چهرهٔ گشاده و قلب‌آرام بهرچه می‌پرسیدند عاقلانه پاسخ میداد تاآنکه سردار بیگانه‌را زبان بگستاخی دراز شد ونام ایران را بدهان خود آلود و باهانت‌آورد. گوئی تیغ خودرا در روان فرزند ایران فرو برد! پیرخجسته چون خود را کشته دید نتوانست ننگین مرده‌باشد، دستش ازسینه بقبضهٔ خنجر فرودآمد وخود را مهیا کردکه همچو شیر شرزه برسردار بی‌ادب بتازد و جانش‌را چون دل و زبانش تباه کند .

— آری ما بروح زنده‌ایم، مایهٔ زندگی‌روح‌ما، ایران‌است. ایران یادگارهزاران سال انس ومحبت وهمداستانی وپیروزی و سیاه‌بختی ما است. این‌مدت دراز را روان بیك‌لحظه سیرمیکند و درهم میآمیزد، حیات معنوی ما دراین یك‌لحظهٔ ابدی است. اندیشه وآرزو ،گفتار وکردار ما همواره گرد این‌نقطه میگردد. اگر نقش‌گذشتگان را ازخاطری بزدایند ، روح ازآن وحشت‌سرا پرواز خواهد کرد .

دوستی زادگاه بخود بستنی نیست ، دل هرجنبنده‌ای بلانهٔ خود بسته ، هرکه پدر ومادر خودرا دوست بدارد خویش و همسایه وهمشهری و هم‌میهن خودرا دوست میدارد ولانهٔ این‌همه محبت یعنی ایران‌عزیز را میپرستد .

در میان بیگانگان ، یك نشانه از ایران یا یك نگاه ایرانی ، غزلی است شورانگیزکه لطفها و شعرها وعشقهای جهان همه را درآن ، بترانه میخوانید،گوئی دنیای‌گمشده را دوباره بدست‌آورده‌اید زیرا دنیای خواستنی، جز مجموع یادگارها چیزی نیست .

— آنکه ایران را نمیپرستد ، دوستان و خویشان و پدر و مادر و زن و فرزند خویش را دوست نمیدارد ، کسیکه محبت ندارد ، لایق آمیزش نیست ، غولی است بصورت انسان ، باید ازاو گریخت .

این‌همه کوشش ومجاهده وکار نمایان‌که هرروز ازانسان می‌بینیم ازارادهٔ روح و انگیزهٔ روح ما محبت است . هرچه این محرك نیرومندتر باشد اثر آن بزرگتر خواهد بود .

کارهائی‌که بخاطر زادو بوم یعنی گنجینهٔ محبت میشود وپهلو بسحر و اعجاز میزند ، ازهوش واندیشه نیست، زائیده عشق میهن است .

ترقی حیرت انگیز علم و سیر معجزآسای تمدن ، مرهون این شیفتگی و فداکاری است .

وصول بآرزوی بشر یعنی بکمال باطن رسیدن وکرانهٔ دانش و سر وجود را یافتن، طریق نیکی وعدالت وخوشی ورمز بقا را جستن، کراهتی است‌که ازالهام‌عشق بخاك وبوم ، خواهد شد، درآنروز فرخنده ، جهان همه‌جا بهشت موعود و میهن ما خواهد بود .

اما وای برآنکه امروز میهن ندارد ! مرغی اسب بی‌آشیان و دلی خونابه ، آماجگه تیر بی‌پروای تحقیر وکینه‌توزی ، خدمتش بی‌مزـ وزحمتش بی‌منت، یتیمی است سرافکنده و شرمسارکه جزمرگ ، شربتی نمیخواهد !

هنوز دست‌پیر درفکرش بقبضهٔ خنجر نرسیده‌بودکه دوتن ازلشکریان‌سراسیمه بخیمه درآمدند و خبر آوردند که بخشی ازسپاه ایران دو روزه بیست فرسنگ راه پیموده و بنزدیکی رسیده ، خسته وکوفته‌اند .

هنگامه‌ای بپا شد، نابکاران چون‌گرگان‌گرسنه که طعمهٔ آسانی دیده باشند ، دندانهای درندگی نشان میدادند و فریاد فتح میکشیدند . سرکردگان بکنگاش نشستند و برآن شدند.که درهمانشب ، برایرانیان‌فرسوده بتازند وازپایشان درآورند. چنان مست نشاط ‌وکور غرور بودند که طوفان غضب وآتش غیرت را درچشم دهقان ایرانی نمیدیدند یا اورا بازیچه می‌انگاشتند ، غافل ازآنکه آتش مهر ایران و خانمان همیشه دردل ایرانی نهفته، هرکه با این‌اخگر پوشیده ، بازی‌کرده ، عاقبت جان خویش‌را سوخته است

پیر خردمند ، درآن‌گیرودار ، ازخیمه بیرون خزید وجوان خودرا دید که

درپناه شب ، مواظب پدر ایستاده وآمادهٔ جانبازی است . ابرهای تیرهٔ غم شکافت و دلش ازخوشی روشن شد.

ازآنچه رفته بود ، پسررا خبرکرد وگفت تاحلقهٔ پاسداران گرد دهکده تنگ نشده ، باید خود را باردوی ایران برسانیم و بیدارشان کنیم . تو زود برو اسبها را حاضرکن .

جوان سررا بحسرت تکان داد وبا صدائی ازخشم‌گرفته گفت: پس‌از رفتن شما آمدند و اسبهارا ربودند .

نفس پیر بشماره افتاد ، چندلحظه ازبغض ، چشم‌هارا برهم‌گذاشت ، همینکه گشود ، یك سوار و یك پیادهٔ دشمن بکنارشان رسیده بودند . پیاده ریش‌کدخدا را به‌تمسخرگرفت و پوزخندی زد، ناگهان پیر،همچو شیرغران ، براو جهید وسینه‌اش را تا دامن شکافت! وقتی متوجه پسرشد ، دید سواررا ازاسب‌کشیده وبزیر انداخته ، فریادزد نکش !

کمك‌کردند و دست‌وپای دشمن‌را سخت بستند. هنوز پیر ازکار فارغ نبود که جوان براسب نشست و گفت پدرجان اگر گناهی کرده‌ام ببخش ، مرا پاك از دنیا روانه کن .

پدر پای فرزند را درآغوش‌گرفت ، میخروشید ومینالید ، زانویش‌را بوسید و گفت برو برادرانت‌را ازننگ‌آزادکن،کسیکه خودرا فدای‌برادر میکند، گناه‌ندارد.

بعد ازآنکه غوغای پای اسب دردل پدر خاموش شد، سر ازسینه برداشت واز تصورآنکه جوانش باردو نرسد، سراپا لرزید ، ازهلاكآنهمه جوانان‌ایرانی میترسید نه ازمرگ فرزند خود . پس‌ازلحظه‌ای اندیشه، ازهمت عشق بال‌گرفت و می‌پرید تا بچاه قناتی رسید وچابك درآن فرورفت. آری راه محبت‌گرچه درتنگنای‌کاریز باشد، فروزان و روان و پای‌رفتن هرچند فرسوده ولرزان، دراین‌راه ، چست‌وچالاك است.

هنوز فرصت بودکه پیر سر وجانباز ، بلشگرگاه رسید وایرانیان را ازخواب غفلت بیدارکرد و دشمن حیله‌گر، درفکر شومی‌که خود تنیده‌بود بدام افتاد .

سپیده‌دم ، بسپاه ایران مدد رسید ، برهنمائی دهقان روشن‌بین بر بیگانگان

کفش نو

حسن بذوق کفش نو، زودتر ازخواب برخاست، خود را بهتراز هرروز آراست و بدبیرستان روان شد . خـرامان میرفت و اغلب بپاهای خود نگاه میکرد و بعیاری ، چشم رهگذران را تا بکفشهای خود میکشاند .

پس از چندی رفتن ، حالتش دگرگون گشت ، بالهای نشاطش بهم آمد و مرغ دلش پژمرده وخاموش شد: گوئی خیابان تنگ است، از عابرین درهراس بودکه مبادا ازکنارش بگذرند وبجانش بخورند، ازازدحام شاگردها پرهیز میکرد، از شوخی‌های دستی و حرکات تندشان نفرت داشت ، از بحث و جدال خشمگین میشد و جواب‌های سخت میداد .

پنهانی دعامیکردکه آموزگارنیایدتابخانه برگردد وقتی آمد، دلش فروریخت، باغصه بکلاس رفت ومدتی فکرمیکرد پهلوی کدامیك بنشیندکه راحت وآرام باشد. ازبچه‌های آشفته که دایم می‌جنبند، بیزاربود. درس آموزگاربنظرش درازمیآمد، گوئی کلمات را بیخود میکشد ومطلب را بی‌جهت طول و تفصیل میدهد .

تعجب میکردکه شاگردان، چه با صبروحوصله گوش میدهند ! از تصور آنکه آموزگاراز اوسئوالی بکند واوبرای پاسخ دادن مجبوربایستادن بشود پریشان میشد. شاید همین فکراوآموزگاررا بپرسش انگیخت. بزحمت برخاست و زیرلب ، جواب نارسائی داد ونشست. ازغصهٔ اینکه چرا آنچه را بخوبی میدانست نگفت و خود را عمداً نادان جلوه داد، چشمش پراز اشك شد.

دربرگشتن بخانه ، از عابری تنه خورد و لغزید ، نزدیك بود بیفتد. خواست در اوبیاویزد، رفته بود. دید قدرت اینکه باو برسد ندارد، از ناتوانی حویش بجان آمد وآرزوی توانائی درنهادش مجال اغوا یافت : میگفت چه خوب بود میتوانستی آن مرد بی‌ادب رابزنی، برآنهاکه بدیگران تنه میزنند،تنبیه سخت مقررکنی،پسر همسایه راکه چندروزپیش باتوخشونت‌کرد، امسال ازدادن امتحان بازداری، برنامهٔ درسها را بمیل خودت بسازی...

دراین غوغای خیال، بخانه رسید ولباس وکفشش را عوض‌کرد وروی نیمکت درازکشید. پس ازچند دقیقه ،آن بند سختی‌که جانش را میفشرد ،گسست و جنجال درونش فرونشست، دنیاروشن شد وراه فکرش‌روان وآسان‌گشت، یکایك‌افکاروحرکات خود را درنظرگرفت و ازآن همه تندی وغم بی‌جا، درشگفت بود . برای‌آنکه خود را بیازماید، برخاست وبااهل خانه بصحبت و مهربانی پرداخت ، دید از آن ابرهای تیره، یك‌لکه درآسمان خاطرش باقی نمانده! ازپدرش پرسید چراگاهی خلق انسان بی‌سبب تنگ میشود و دلش میگیرد ؟

گفت تا پدر نشده‌ای وهزارگرفتاری نداری، خلق تنگیت را اغلب ازناراحتی جسم و خرابی مزاج بدان .

برادرکوچکی داشت ،گفت هروقت مادرجانم لباس مهمانی تنم میکند اوقاتم تلخ میشود،گریه میکنم. پرسیدند چرا ؟گفت‌آخرآن ارسی‌ها پایمرا درد میاندازد.

برقی درخاطرحسن جهید، برخاست وباطاق خود رفت وبتفکرنشست. پس از چندی اندیشه وزدوخورددرونی، ناچارقبول‌کردکه‌آن همه رنج‌واندوه بیهوده ازتنگی پاافزاربوده. زخم انگشتش‌گواه این حقیقت شد ودریافت‌که فرارازجمعیت وپرهیزاز رهگذر ورنج ایستادن، همه را از آزارکفش دشوار داشته ، ازکفش ناهموار براه‌کج تندخوئی وکینه توزی وبیداد میرفته ؛ دانست چه بسا اگرخاری درجان ما بخلد بر دیگران تیغ بران آرزو میکنیم . فهمیدکه از خوشی و ناخوشی ، هیچ حالی درما بی‌علت نیست، باید پیوسته نگران احوال خود باشیم وعلت ناخوشی را پیدا کنیم .

صحرانشینان

میان دوطایفه از صحرانشینان ، صد سال آتش جنگ و دشمنی درگیر بوده .
داستان این ماتم را چنین شنیدم که مهمانی از شهر ، بیکی از آنان میرسد ، صاحب خیمه خانه نبوده و آندیگری مهمان را بچادر خود برده . چون خداوند خیمه باز میگردد و ازماجراآگاه میشود از درد ننگ بخشم میآید و زن خویش را بکیفرگناه چندان میزند که از بیماری جان می‌سپارد.

زخم این بیداد، دردل نارك فرزند می‌نشیند وهرروز بزرگتروسوزناکترمیشود تاآنکه جوان برشد میرسد وباخود میاندیشدکه این جراحت راچگونه درمان کند، و چون در داروخانهٔ عقل جامعه جز انتقام دوائی نمی‌بیند ، روزی از کمین ، آن رقیب مهمان ربا راکه از پیری ببازوی پسر تکیه کرده بود و براهی میرفت ، هدف تیرکین میسازد و پدر و پسر هردو را از پای درمیآورد .

بزرگان دودمان، تخم این ستمرا درخاطرنوادهٔ مقتول نشاندند وسالها اززهر خونخواهی،آب دادندتاجوان همچوشاخ شرنگ، ببارآمد. شبی درخانوادهٔ حریف، بزم عروسی بود ، داماد درمیان ونوجوانان از مردوزن بدورآنان ، برفرش سبز بهار میرقصیدند وترانه مىزدند.

بزرگان بنوای‌سازودهل، برسراخگرمیچرخیدند، سواران بهرطرف می‌تاختند و بنشانهٔ ستارگان ، تیر اندازی، میکردند و فریاد شادی میکشیدند . شعلهٔ مشعلها بازیکنان، هردم برمیخاست وفرومی‌نشست، صورت جهان وبزمیان ، تاریك وروشن

میشد و چون نقش برآب ، لرزان مینمود. ماه بلند، همچو چشم فلك ، خیره برآن بساط نگران بود ،کوه فرتوت با گیسوان سفید ، بسان دنیا دیدگان ، بر آن شور و حال‌مینگریست. پرده‌ای فتان‌بود شایستهٔ قلم‌نقاشان ومنظری جولانگاه فکردانشیان.

نسیم، مژدهٔ وصال‌آورد وهنگامهٔ شادی وسرورازکرانهٔ دشت برخاست. بزمیان داماد را برسردست‌برداشتند وبه‌پیشبازعروس شتافتند،همه رفتند جزپیرزنی‌که بدنبال آنها اشك فرح میریخت. مادر داماد بود.

گوئی ناگهان ستارگان فروریختند و بریکدیگرتاختند ! برق‌گلوله باران از دور،جهیدن‌گرفت، چیزی‌نگذشت نعش عروس‌ودامادراآوردند وبآغوش مادرسپردند. دشمن‌کینه‌جوآنجاکه‌آرزویك لحظه بچنگ‌آمده بود، ازکمین جسته وبرآنها حمله کرده‌بود. گفتندآن شب ازدوطرف، بیست تن‌کشته شد. پس ازآن، هرروزآتش‌عداوت بالامیگرفت وریشه و نهال جمعیت را تباه میکرد. قصهٔ این ستمکاری همچوآذریکه ازباد پراکنده شود، همه‌جا میرفت ودلها را میسوخت تابعاقلی رسید.

آری جان فرزانگان ازغم دیگران میسوزد اما از این سوختن ، فروزانتر و پاکترمیشود ودنیارا چون شمعی‌که هردم مددی بگیرد، روشنترمیکند.

شبی ازاین غصه نخفت و صبح ، سر به‌بیابان‌گذاشت و همچون آفتاب ، بخانهٔ خراب سیه روزان رسید . ازآمیزش باندانان، رنج بسیاردید و از بیدادشان همواره در تب و تاب بود . اما حکیم ، بخاطر سعادت دیگران ، بپای خویش به‌بند سخت میرود وداسته وخواسته ، تن بملال میسپارد . روان خردمند ، درآرزوی لذت بیغش آسمانی ازقفس تنگ خود پرستی رسته، درهوای بلند معنی پرواز میکند و جهانرا یکسره زیرشهپرعشق میگیرد.دردش‌بخاطرجهانیان وتفریحش‌دراین درد وملال‌است.

گرچه پس از چندی ، جاهلان ببزرگی روحش پی بردند و دلها رفته رفته از گرمی وجودش نرم‌میشد، لیکن نه‌چشم‌کوربآفتاب میرسد نه‌جان‌کوردل بفکرخوبان. چون دیدکه تنها پند وسخن درنادان نمیگیرد، چاره‌ای اندیشید وروزی بارخانه‌ای بهدیه‌آراست وازجانب یکی از دوطایفه‌که باهم دشمن بودند ، به‌طایفهٔ دیگر برد و درود وسپاس فراوان رسانید، ازکرده‌ها وگذشته‌ها پوزش خواست و ازشوق دوستی و

مهربانی رازها گفت و نیازها کرد . مرد خدا دروغ نمیگفت چه ذوق انس و یاری در نهاد ماچشمهٔ فروزانی است که بگل ولای نخوت وغرورمی بندیم. دروغی نیست که از تشنگی دوستی و آتش مهرومودت درالتهاب نباشد منتها از نادانی ، برلب آب زلال ایستاده دستها را از کبربه‌کمرزده‌ایم و میسوزیم و از این مایهٔ حیات ، جانرا سیراب نمیکنیم. اگرجوانمردی ، حجاب تکبررا ازخاطردشمنان برگیرد و آرزوی صلح و دوستی‌راازدلی‌بدل دیگر برساند دروغ نگفته وناروا نکرده، بینائی است که‌نابینایانرا براه راست رهنمون گشته .

دشمنان پیام‌آشتی را باچشم‌گریان ودهان خندان پذیرفتند و دوچندان برا افزودند و روانه‌کردند . بلی ازسعادت تا شقاوت ، یك مو بیش نیست ، از دشمنی تا دوستی، یك لبخند درمیان است. خرابی وآبادی خاندانی وجهانی، بیك سخن بسته، تا مست بگوید یا هوشمند . زنجیر الفت که ازیك حرکت دیوانه، پاره میشود ، هم بدست دانا آسان بهم می‌پیوندد . همچوشاخهٔ نازك‌که جریان رودی‌را میگرداند یا نگاه عاقل ، سیرزندگیرا ازپرتگاه براه روان می‌برد. آنجاکه مردهش قدم بگذارد اهرمنان میگریزند و فرشتگان زخمها را می‌بندند و اشکها را با بوسه‌های گرم ، خشك میکنند .

ماه دیگر درهمان‌دشتی‌که خونها ریخته‌بود، پنج‌پسر وپنج‌دختر از دوطایفه، رقص‌کنان بمانند حلقه‌های عهد و پیمان ، بهم پیوستند و ارواح‌کشتگان برسبزه‌ای که ازخونهای ناروا روئیده بود ، سرشك ندامت میریختند .

کوشش

حسن درگیلاس آب ، نگاه میکرد ولبخند میزد، گفت ازاین دومورچه، یکی دست وپائی زد وعاقلانه تسلیم هلاك شد ، دیگری ازتکاپو نمیایستد! بیچاره نمیداند که از هرگردابی نمیتوان بیرون رفت ، پس ما که میدانیم ، چرا گاه تلاش بیهوده میکنیم ؛

خردمندی باما نشسته بود ، دریغش آمد جوان دراشتباه بماند. گفت ازکجا که راه خلاص این مور ازغرقاب آبخوری شما درنقشهٔ زمان کشیده نباشد . نادان کسی است که بخواهد درتاریکی آینده سرنوشت خودرا بخواند و ازتکاپو بایستد ، بیچاره آنست که دریچهٔ دل را بروشنائی امید ببندد .

ناگهان گربه‌ای بسفره آویخت وآب را فرو ریخت. خردمند گفت این حسن اتفاق را گواه سخن من نگیرید چه مورگرفتار را همه‌جا گربهٔ گرسنه آزاد نمیکند. ای‌بسا راه دراز که بمنزل‌نرسانده وچه‌بسی کوشش که ناکامی آورده اما کامیاب آن است که درنبرد زندگی زبون نشود و پیوسته همت خویش‌را بیازماید نه‌آنکه اگر بمراد نرسید دل از امید و دست از مجاهده بردارد .

کار وکوشش ، دل‌را نیرو و روان را آرامش میبخشد ، ذوق دلیری و بی‌باکی میآورد، آنکه همواره آمادهٔ سعی‌وپیکاراست، ازنامرادی نمی‌هراسد وترس درماندگی و فرومایگی ندارد .

آزاده کسی است که رمز خوشبختی را دردل فرزانه وبازوی توانا بداند نه در

روی، خوش‌اقبال ، باز اگر بخت روکند ، بهتر ا ترا میپسندد که در راهش بسر دویده و بجان کوشیده باشد .

اگر این مور همچو آن دگری چشم ازامید پوشیده و تن برضا و مرگ داده بود ، ازحسن این‌اتفاق نصیب نمی‌برد و به‌آزادی نمیرسید .

معالجهٔ امراض روحی

درابتدا فلسفه بمعنای عام ، شامل‌کلیهٔ دانستنیها بوده ، برعلم که کشف اسرار طبیعت باشد و عقل‌که راهنمای صلاح زندگی‌است ، هردو اطلاق میشده . کلمهٔ فلسفه مرادفِ با دانش بوده وفیلسوف بجای دانشور وعالم بکار میرفته است.

سقراط ، مفهوم ومنظور فلسفه را تغییرداد وتوجه آنرا ازدرك رموز طبیعت ، بشناختن اسرار وجود انسانی معطوف داشت.گویند سقراط فلسفه را ازآسمان بزمین آورد و درشهرها و خانه‌ها داخل‌کرد .

پس‌از او افلاطون وارسطو دوباره بفلسفه جنبهٔ عمومی بخشیدند و آنرا محیط دایرهٔ ادراکات بشری قرار دادند .

درقرون وسطی، فلسفه دردست علماء مذهب افتاد وباتعالیم مذهبی قرین‌گشت وعنوان حکمت الهی بخود گرفت .

علماء قرون اخیر، فلسفه را ازمذهب جداکردند ویکی‌از مباحث‌آنرا شناختن کیفیات روحی انسان قرار دادند .

مداوای ناخوشیهای روح را فلسفه مدعی‌گردید .

کشف علل وعلاج ناسازگاریهای بدن‌را علم طب برعهده‌گرفت . گرچه دراین وادی ، غایت‌آرزو هنوز نمودار نیست ولی مراحل درازی پیموده شده و نورافکن قوی دانش، هرروز انواعی‌تازه ازدشمنهای مخفی وخطرناك بیکر بشررا کشف‌نموده و خوب اغلب ، وسایل دفاع را هم نشان میدهد.

اثر ادویه حتمی است : سنا ملین وتریاك مسکن است ، اعمال جراحی بیشتر باعجاز شباهت یافته. حاصل آنکه علم پزشکی با شناختن قسمت مادی وجود انسانی، هرروز رو بتکامل میرود. اگر زندگانی جاوید را قانون طبیعت اجازه بدهد ، دیری نمیگذرد که مرگ و فنا معدوم خواهدگردید .

ولی افسوس که فلسفه ازعهدهٔ خدمت خود برنیامد، حکما وناصحین وپیشروان اخلاق و رفتار، بیشمار آمده و بسیار گفته‌اند اما چه سود که درفطرت بشر ، سر موئی رخنه نکرده وراه ناهموار زندگانی‌را یك گز هموار ننموده‌اند . انسان امروز، پس از شنیدن اندرزهای سقراط و تعالیم کنفوسیوس و هزاران فیلسوف که پس از اینها آمده‌اند ، ازانسان دورهٔ مقارن این دو حکیم ، شرورتر و بدبخت‌تر است وحوائج و مطامعش بیشتر ، دلش آشفته‌تر و روحش ناخوشتر .

جان ما مانند صحرای بی‌قلعه وحصار، دستخوش تاراج ومحل دستبرد دزدان آسایش و سعادت است . کمترین نسیمی دریای بی‌پایان دل ما را باضطراب و تلاطم میاندازد ، دشمنان نامعدود هوا وهوس هریك بکیفیت خود درخانهٔ ما داخل میشوند و امر میدهند و مارا بجان‌کندن وامیدارند .

هرجاهلی که سرش درد بگیرد میداند که برای علاج باید بپزشك رجوع کند ولی آن بیچاره‌ای که برنج حسد گرفتار است، باید بسوزد وبسازد .کمتر کسی است که بداند برای خلاص ازمرض حسد باید بدستور فیلسوف رفتارنمود. بفرض آنکه بداند وبخواهدگفتهٔ حکیم‌را پیروی‌کند آیا میتواند؟ اگر بداند وبتواند، مریض نیست.

برای استفاده ازپند حکما باید یك‌عمر به‌تکرار و تذکارآن مشغول بود وهزار بار درموقع عمل نقصان نمود تاشاید روزی بتوان‌کم وبیش بادشمنان آسایش وخوشی مقاومت ورزید واین تنها درخور هوشمندان است. یافتن راه آسایش و پافشاری در این‌راه ، درخورحوصلهٔ عموم نیست. سعادت ملك‌خواص است نه‌آنانکه بظاهرآراسته و درخشان و در اندرون فقیر و پریشانند .

خلاصه، کلید سعادت را فلسفه بدست‌نداد وعلما ازاین خدمت جوابش‌گفتند و برای حصول این مقصود نیز بعلوم مادی رجوع‌کردند. نزدیك است که ارتباط مستقیم

تأثرات روح باتحولات جسم، مانند فعل وانفعالات شیمیائی، ثابت وروشن شود. باید انتظارکشیدکه بزودی دست قوی علم ، این راز را ازچنگ فشرده و لجوج طبیعت بیرون بیاورد .

ازچندی باین‌طرف ، یك قسمت از امراض روحی مانند غم ، اندوه ، خیالات تاریك ، بدبینی، ترس و ازاین قبیل بیماریها ، بوسیلهٔ ادویه ومعالجات‌جسمانی‌علاج میشود. چرا نباید امیدوار بودکه سایر ناخوشیهای روح ازقبیل‌حرص، حسد، تکبر، دوروئی، نقض‌عهد ، بیرحمی ، خودپرستی وغیره نیز بهمین‌وسیله علاج شوند ؟

روزی خواهدآمدکه مثلا مبتلای بمرض‌حسد بپزشك (نه‌بحکیم) رجوع‌میکند و میگوید : آقای دکتر، چند روز است‌که حسود شده‌ام، خیلی رنج میکشم .

دکتر سبب ومدت بروز مرض‌را می‌پرسد ومریض ، درجواب میگوید:

رفیقی دارم‌که بااو بزرگ شده‌ام، یك‌جان در دوقالب هستیم، بار زندگانی را همیشه باهم برده و درمصائب ، پشتیبان یکدیگر بوده‌ایم، هیچ‌چیزازهم دریغ‌نداشته اگرگلی رسیده با هم بوئیده و اگر جامی بوده باهم نوشیده‌ایم ، چه زندگانی خوشی داشتیم وچه ساعات و ایام پرسعادتی‌گذراندیم ...

بلی‌آقای دکتر، هرکس یك دوست حقیقی داشته‌باشد، دیگر ازدنیا چه‌ترس و هراسی دارد. اما چه‌بدبختی و اسفی ! چند وقت است رفیق من بمقامی رسیده و این مسئله درمن تولید حسدکرده ،گرچه حسد مرا رنج میدهد ولی بیشتر ازاینکه رفیقم را چون پیش، دوست نمیدارم ، خیلی درعذابم ، هرچه تصور کنید بدبختم...

پزشك ، بدون‌اینکه پشت‌چشم نازك‌کند وشعری بخواند یا ازکلمات‌قصارحکما پندی بگوید ، درسینه واعضای مریض دقت میکند ورگهای مخصوصی‌را مالش‌میدهد و نسخهٔ مختصری مینویسد .

بیمار شفا می‌یابد وهفتهٔ بعد باجبهه‌ای‌گشاده و دهانی‌که ازشادی بهم نمیآید، رفیق خودرا ملاقات میکند و ماوقع را برایش میگوید ، در بغلش میگیرد و عذر گناه میخواهد !

رفیق محسود ، نشانی پزشك معالجرا میگیرد وبفکر فرو میرود .

چندروز بعد رفیق صاحب‌مقام ، بملاقات دوست میرود، درآغوشش میکشد و دستش‌را میبوسد ، میگوید: به! چه خوب‌کردی این‌پزشك را بمن شناساندی، نجاتم داد. نمیدانی چه بدبخت بودم، چه‌مرض مهیبی برجانم مستولی شده‌بود :

ازآنساعت که باین مقام رسیدم احوالم رفته رفته تغییر کرد ، تو را از خودم کوچکتر میدیدم، مثل‌آن بودکه یك‌گردن ازتو درازتر شده‌ام، خودم را دربلندی و سایرین را درپستی تصورمیکردم. برای خودم یك‌لیاقت وفهم سرشاری قائل شده‌بودم که دیگران‌را فاقد آن میدانستم، خیال میکردم همه‌چیز را میدانم ومیفهمم ، دیگر مشکلی برای من نیست ، خنده‌های پرصدای مصنوعی میکردم یا تصنعاً عبوس وساکت می‌نشستم .

خیلی بی‌حوصله و تندخلق شده‌بودم ، زود ، رو ازاشخاص میگردانیدم، کسی را قابل‌توجه فرض نمی‌کردم یا اگر بکسی‌نگاه درازی میکردم، اغلب مردمك‌چشمم ازپائین ببالا و ازبالا بپائین میدوید وقد وهیکل طرف‌را ازسر تا پا اندازه میگرفت.

هیچوقت یادم نمیرفت‌که من صاحب این مقامم، این‌فکر باهمهٔ گفتار وکردار من توأم بود. درمکالمه بهیچوجه اعتنائی بمنطق نداشتم واجازهٔ ایرادبکسی‌نمیدادم، اگر رأیی ازکسی میخواستم برای‌آن بودکه برای‌اثبات فضل وبرتری خود ، ضدآنرا مثل یك حقیقت مسلم بگویم و خجلش‌کنم .

مخصوصاً ازدیدن دوستان وآشنایان ، اجتناب داشتم واگراجباراً ملاقاتی‌دست میداد ، درحضورآنها عضلات صورتم‌را میکشیدم وبیحرکت نگاه‌میداشتم، باچشمانی مثل چشم گوسفند ، بی‌احساسات و بی‌عاطفه نگاه میکردم که مبادا جرأت اظهار صمیمیت بکنند .

حضورشان مرا زحمت میداد : درته صندلی می‌نشستند ، پاهاشانرا روی هم میانداختند ، هروقت خودشان میخواستند ، میخندیدند و هرمنطقی که از نظرشان میگذشت، بی‌ملاحظه میگفتند : نگاههای صمیمانه و با محبت می‌کردند و معایب کارهای مرا صریح اظهار میداشتند عصبانی میشدم...

تعجب میکردم‌که چطور من با این‌اشخاص پست مقام بیچاره ونالایق، معاشر و

دوست بوده‌ام. آرزو داشتم مرا فراموش‌کنند چنانکه من آنانرا هرروز بیشتر فراموش میکردم واگر خودشان یادآور نمیشدند هرگز آنهارا بخاطر نمیآوردم .

میل داشتم اشخاص تازه‌ای این‌احوال جدید مرا طبیعی‌فرض‌کنند ومرا با این مقام وصورت بشناسند. هرحرفی میزنم، صحیح بدانند و تصدیق‌کنند ،هرشوخی که می‌کنم ،گرچه خیلی بیمزه باشد زیاد بخندند وبمحض‌آنکه من ازخنده منصرف‌شدم آناً لبهاشان‌را جمع‌کنند . درحضور من مؤدب باشند ومرا ازجنس حودشان ندانند.

پس‌از چندی باین‌آرزو رسیدم : دوستان واقعی ازمن‌کناره‌گرفتند . دیگر در عمق نگاهها صفا وصمیمیت ومحبت نمیدیدم. ازآهنگ صداها آواز خوش باری و دوستی، نمیشنیدم ... وحشت‌کردم .

وقتی نعمت ازدست رفت ، قیمت‌آن معلوم میشود.

درست دقت‌کردم و دیدم‌که تعظیم وتکریم ارادتمندانهٔ چاکران جدید ، کاملا متناسب بادرجهٔ نفوذ وقدرت روزانهٔ من است، هردقیقه که باد سردی براهمیت ومقام من میوزد ، درجهٔ احترام وتملق آنها نسبت بمن ، بصفر نزدیك میشود.

خودم‌را تنها وغریب دیدم، چه اضطراب وترسی بمن دست‌داد !

چه خوب کردی آن پزشك را بمن شناساندی . هنوز نصف جعبه ازحب ضد نخوت‌که تجویز کرده بود، نخورده ، معالجه شدم، شکرخدارا ، بازآدم شدم ...

آینده

چراغ امید ، پیوسته در وادی تاریك آینده میفروزد و رهروان را بخود می‌ـ
خواند . اما چه‌بسا دل اندیشه‌ساز ما که چشم از روشنی فروبسته ، درسیاهی واهمه،
تودهٔ عظیم‌کار ودشواری ورنج زندگی‌را همچوکوهی سهمناك و پرغول ، می‌پنداردکه
سر برآسمان‌کشیده و راه رسیدن را از بالا وپست برما گرفته است . ازتصویر این‌همه
زحمت وخطر، همواره درونمان‌آشفته ولرزان است.

لکن این‌سهو دیدهٔ پندار است‌که اندکی را کوهی می‌بیند و جویبار را دریا
میانگارد ، نه‌تنها غم یکعمر بلکه اگرخوراك یك عمررا برای‌خوردن یك روزه در
مقابل خود انباشته ببینیم، وحشت می‌کنیم.

سهم هرروز ، تکلیف وکار یك‌روزه بیش نیست، خاطرخویش‌را به‌تشویش‌موهوم
فرسوده نسازیم. باید روزانه زیست، همانطورکه غذای فردا را نمیخوریم ، بار فردا
را هم نباید برد. سختی‌نیامده بسی‌صعب ومخوف مینماید ، نباید ازآن استقبال‌کرد .
اگرآمد ، بایدآنرا بخوشدلی وبی‌باکی پذیرفت، چه‌هرچند ما خندان‌تر وبی‌پرواتر
باشیم او کوچکتر و بی‌آزارتر میشود .

کار امروز گران نیست و رنج حاضر بسی‌آسان بلکه هیچ است بشرط آنکه
وهم فردا را برآن نیفزائیم . چون بیش‌ازمزد روزانه ازاین جهان‌کسی بهره ندارد .
بیش‌از بار یکروزهم نباید بدوش‌گرفت وچون نعمت‌فردا نصیب امروز نیست، زحمت
نیامده را هم نبایدکشید . باید وظیفهٔ هرساعت وهرروز را بانجام‌آورد وباقی‌را بامید

آینده سپرد. اما کارامروز را هم بفردا نبایدگذاشت. فردا روزدیگروما وجود دیگری خواهیم بود. تکلیف امروز خودرا بعهدۀ فردای دیگری گذاشتن از داد و خرد دور است . ازکجا که آندیگری یعنی وجود تغییریافتۀ ما فردا بتواند یا بخواهد سعی دو روزه را متحمل باشد.

اگرکار ماه و سال را بحصه‌های روزانه تقسیم کنیم و هر روز لخت آن روز را به‌منزل برسانیم،ازخود خوشنود و سرفراز خواهیم بود، زندگی‌آسان وآینده درخشان خواهد شد .

بودا

بودا ـ ای پورنا ، این گروه نادان که بهدایتشان میروی ، بسی ستمکارند خشمگین و سرکش وگستاخند . اگر برتو بشورند وناسزا بگویند و دشنامت بدهند چه خواهی کرد ؟

پورنا ـ اگر برمن شوریدند وناسزا و دشنامم گفتند . سپاس میگزارم چه این مردم، خوبند و نازنین که بدشنامی بس میکنند وبا دست وسنگم نمیزنند .

ـ اگر با دست وسنگت زدند ، چه خواهی گفت ؟

ـ منت دارم چه این مردم، خوبند و مهربان که با دست و سنگم میآزارند و تیغم نمیزنند.

ـ اگر باچوب و تیغت بزنند چه ؟

ـ شکر میکنم چه این مردم خوب و دلرحمند و با چوب و تیغم میزنند و جانمرا نمیگیرند .

ـ اگر جانت را گرفتند ؟...

ـ جان میدهم وسپاس دارم چه این مردم ، خوب و نیکوکارند که بندی چنین آلوده را آسان از روانم برمیدارند .

ـ خوشا تو ای پورنا کهآزادی ، برو آزادکن ، زهی توکه دلداری ، دلداری بده . بهبهشت نیروانا رسیدهای ، مشتاقانرا هم برسان .

خودکشی

یکی‌از دوستان ، چندروز قبل نزد من آمد ، قیافه‌اش حاکی از رنج دزونی و پریشانی‌خاطر بود ونگاهش درعقب‌نقطهٔ نامعلومی‌میرفت ابروانش درهم‌رفته، دماغش تیر کشیده ، گونه‌هایش بگودی افتاده بود و دوطرف لب زیرینش هردم بپائین دراز میشد. روی صندلی نشست ، راحت نبود، گوئی دست وپایش زیادی است و نمیداند بچه‌وضع آنهارا قراردهدکه صحیح باشد، لاینقطع درتلاطم وحرکت بود.

جای تردیدی برایم باقی‌نماند ،گفتم زود بگو قصه چیست، درسقف‌کهنهٔ فلك باز کاوش چه‌کرده وچه سنگی برسر خودت آورده‌ای ؟ پس‌از اندکی سکوت ، خیره بمن نگاه‌کرد وگفت‌آمده‌ام بپرسم برای خودکشی چه‌وسیله‌ای‌را ازهمه بهترمیدانی؟

فکری کردم وگفتم لازمست ابتدا بگوئی بدانم این خیال از چه علت خاسته زیرا مطابق علم خودکشی‌که تو مرا درآن متبحر فرض کرده‌ای ، وسیلهٔ انتحار باید متناسب با سبب و علت بیزاری از زندگی باشد.

یك لحظه لباش‌را جمع‌کرد وبطرف دماغ برد و باکمال بی‌اعتنائی و تحقیر گفت: من تصورنمیکردم چنین موقعی‌را برای شوخی شایسته بدانی، من‌گمان‌میکردم پیش‌تو وزنی دارم، معلوم‌میشود بنظرطفل‌دبستان بمن‌نگاه میکنی! جای‌افسوس است، پس انسان دردش را پیش‌که بگذارد ، پس آن دوستی‌که برای وجود دوست ، همان اهمیت هستی خودرا قائل باشد وبهمهٔ افکاراو مثل خیالات خود قدر وقیمت بگذارد، کجا است ؟ پس ...

اشك درچشمانش جمع شد وصدایش درگلو شکست . بفوریت ازهرگوشهٔ دلم که دسترس بود، مقداری حزن واندوه فراهم‌آوردم و درصورت ظاهرکردم ، گفتم اگر دوستی داری منم و اگرکسی بیش‌ازهمه بعقل‌ومتانت قضاوت‌تو معتقد باشد باز اومنم، اما جواب سؤال تو آسان نیست زیرا من خودم هیچوقت تجربهٔ خودکشی نکرده‌ام و نمیدانم‌چه‌اسبابی سهل‌تر ازما جان‌میستانند. اشخاصی‌هم‌که‌انتحارکرده‌اند بازنیامده‌اند که شرح احساسات خودرا برای ما بیان‌کنند . البته هرچه مرگ سریعتر باشد بهتر است. شاید آسان‌تر ازهمه گلوله باشد بشرط‌آنکه بمغز یا بقلب اصابت‌کند چنانکه کسیرا می‌شناسم‌که درگوش‌خود طپانچه آتش داد و درنتیجه بین دوگوشش سوراخی باز شد و باقی‌عمرکر بود. راست است‌که بعدها ازشنیدن مزخرفات راحت‌شد لکن بهرحال ، دومرتبه باین اقدام مبادرت نورزید ، ناچار ازتجربه‌اش اثرخوبی نگرفته بود. اغلب درموقع عمل ، دست ضارب میلرزد وگلوله بنشانهٔ مغز یا قلب نمیخورد ، اگر شخص ازاین احتمال مصون باشد باقی‌مشکل نیست. گفتم من طپانچه دارم اگر بخواهی میدهمت. گفت ممنون میشوم برخاستم وطپانچه را ازاتاق خواب‌آوردم ودر جلویش‌گذاردم وطرز عمل آنرا نشانش دادم . (اما راستی دستم میلرزید) گفتم این جواب سئوال تو ، اما اگر توهم بدوستی من وقعی میگذاری سزاوار است مرا قابل اعتماد بدانی، ومصیبت عظیمی‌را که سبب این‌تصمیم‌گشته برایم بگوئی.

گفت اتفاق تازه‌ای رونداده ، ازدنیا سیرشده‌ام ، مکررات خسته‌ام‌کرده، همین است‌که دیدم و دراین‌صورت دلیلی برای زندگانی‌نمیدانم، منکه باید درآخر ازاین در بروم، هرچه زودتر آسوده‌تر برویم به‌بینیم بلکه‌آنجا حیات براصل دیگری غیر از مزاحمت‌گذاشته شده باشد . ساکت شد وبفکر فرو رفت .

گفتم مگر دراین دنیا شرط زندگی مزاحمت است ؟! اشتباه کرده‌ای ، چنین نیست‌که میگوئی، این‌خیال‌وعقیدهٔ تو موقتی وگذرنده است. تو دراین‌حال ازاعتدال بیرونی وحقایق را درست نمی‌بینی ...

آتشی شد و جای خودرا چندبار روی صندلی عوض‌کرد و حرف مرا برید . صدا گرفته و مضطرب‌گفت: آیا مزاحمت غیرازاین است‌که جمعی بدون‌جهت ودلیل

بانظر خصومت بامن رفتارمیکنند ومانع پیشرفت من میشوند؟ من بهیچکدام ازآنها بدی نکرده‌ام، چرا بامن دشمنی میکنند! البته منهم دردلم حس کینه وانتقام میپزم و این‌خود درونم را میخورد و جانم‌را میکاهد. آیا مزاحمت غیراین است؟ واما دوستان و رفقا ، بمحض‌آنکه تمنای یك‌نفس یا یك‌قدم همراهی کردی لبشان أزتبسم جمع میشود و رومیگردانند ، انسان دردنیا تنها وغریب است. بازکاشکی تنها بود، یکعده هم مثل زنبورهائیکه برشهد ریخته بریزند، برجانش حمله میکنند، شیرینی میبرند ونیش میزنند ، آیا مزاحمت غیراین است ؟ نمیدانم لذت این‌دنیا کجاست ، با چه میتوان خوش‌بود و ازچه انتفاع برد! مثل‌گاو عصاری هرروز ازصبح تا غروب میرویم و درآخر درهمان نقطهٔ اولیم. گرچه اگر وسایل‌مادی در دست بود میدانستم چگونه باید لذت برد. افسوس‌که نشاط این‌دنیا را باید بپول خرید، منهم‌که دستم تهی‌است، چه میتوان‌کرد ، قسمت ما دردنیا این بود ...

برخاستم و باهم روبوسی‌کردیم ، آب دیدگان درهم مخلوط شد ، آمادهٔ رفتن بود ،گفتم من نمیخواهم و نمیتوانم درتصمیم تو رخنه‌کنم اما چون فرصت مردن هیچ وقت فوت نمیشود و زمانهای دراز مرده خواهیم بود، عقیده دارم دو روز اجرای‌این خیال را بتعویق بیندازی و ازاین‌دنیا ومردم انتقامی‌بگیری واگر باین‌راضی‌نمیشوی، برای خاطرمن زنده‌باش . فکری‌کرد و باصدای خفیف گفت حاضرم برای خاطر تو مقداری بررنج خود بیفزایم. گفتم حالا که دو روز ازحیات خودرا بمن عنایت‌کردی بایدکه دراین مدت هرزحمتی‌که بتو تحمیل میکنم بپذیری . گفت حرفی‌ندارم زیرا لااقل میدانم‌که برای‌که و بچه مقصود زحمت میبرم .

گفتم حیف است که تو نباشی و دشمنانت از رفتن تو محظوظ بشوند . برای آنکه ولو یك لحظه دلشان را بدرد آورده باشی باید همهٔ آنانرا ملاقات‌کنی و مثل کسیکه پس‌از بریدن با دوست، آشتی میکند، ظاهری پرازصفا ومحبت بخودبگیری وبا هرکس سخنی ازلطف ودوستی بگوئی و با حرفی‌که دردلش بنشیند چهره‌اش را روشن‌کنی . البته چون خیال زیستن وباقی‌بودن نیست، انتظارنتیجه ومساعدت نباید داشت حتی اگراتفاقاً یکی ازاین مقوله بگوید با اظهارکمال تشکر ، ازقبول لطفش

امتناع کن و برخیز زیرا تو دیگر بمساعدت و همراهی کسی احتیاج نداری . مقصود ازاین کوچکی و خوش‌خلقی آن است‌که دلشان ازرفتن تو بسوزد .

سپس بسراغ دوستان ورفقا برو، صورتشان را ببوس، چهره‌ات را بگشا، بگو و بخند ، تو دیگر محتاج کسی نیستی و با همه همقدر و برابری . بپرس اگر خدمت و زحمتی دارند برعهده بگیر، آنهم بالای همهٔ زحمتها ، مشکل نخواهد بود.

درعوض ، وقتی گذشتی ، خیلی دلشان برایت خواهد سوخت، مقصود اینست.

تکلیف دیگری‌هم داری‌که قدری دشوار است ولی‌باید انجام‌بدهی چون‌ساعات معدود حیات‌تو دراختیار من است: فرداصبح قبل ازآفتاب ، برخیز وبربام خانه برو، هوای بهار است، سردت نخواهد شد. باید یك ساعت قبل‌ازطلوع آفتاب بربام باشی. هرچه خیال داری درسینه محبوس‌کن و بیاد من باش ودمیدن فجررا تماشاکن ، ببین هوا چند رنگ میشود ، مناظر مختلف کوه وطبیعت را مشاهده کن و بآواز مرغان گوش بده .

بفکرمن ، سپیدهٔ صبح ازجنس‌آن نوری است‌که ازطلوع محبت دردل میتابد، صفای دوستی است، هوای‌گلزار مهر ووفاست، صافی‌اشکی‌است‌که بر بدبختی‌دیگران فرو میریزیم، رقت آهی است‌که بر بیچارگی مستمندان میکشیم ، پاکی دلی است‌که به تسلی فروماندگان مشغول است ، لطافت ناله‌هائی است‌که از پشیمانی خوبی‌های ناکرده سرمیدهیم ، قشنگی خجلتی است‌که ازمقایسهٔ اقبال خود با سیه‌روزی زیر - دستان میبریم، آزادی آن دقایقی است‌که خودرا فراموش میکنیم ...

توهم دراین معانی دقت‌کن و ببین آیا تونیز مثل من احساس میکنی .

وقتی دمیدن آفتاب‌را دیدی ، برسرکارت برو و بوظیفهٔ روزانه مشغول شو اما نه مثل هرروز : خدمتت را چنان انجام‌کن‌که پس‌از تو باعث حسرت وافسوس باشد، بگذار دلشان برایت خیلی بسوزد .

صبح چیزی نخورده‌ای ، ناهار را نان‌وپنیر وماست وگردو بخور ویا هرغذای دیگری‌که مایل باشی بشرط‌آنکه قیمتش از دو ریال تجاوز نکند.

با اهل خانه بخند وبگو ومحبت بسیارکن و بهیچ‌چیز ایراد نگیر، دو روزهٔ

عمر قابل ایرادگرفتن نیست، بگذار از رفتن تو اندوهشان حد نداشته باشد .

برای گذراندن وقت ، درموقع بیکاری چند صفحه مثنوی وحافظ بخوان ، باز فردا این زندگانی موقت و پرزحمت را برای خاطر من ادامه بده ، روز سوم هرچه میخواهی بکن

دوستم تبسمی کرد و گفت بچه‌گول میزنی! صورتم‌را عبوس‌کردم و گفتم بچه‌گول میزنم ولی بمن قول داده‌ای که ازفردا صبح چهل وهشت ساعت دراختیار من باشی . هرچه‌گفتم باید انجام‌بدهی و چاره نداری . دریافت‌که جای مباحثه نیست ، طپانچه را برداشت و خداحافظی‌کرد و رفت .

روز سوم لباس مشکی تن‌کردم و بخانه‌اش رفتم، باستقبالم‌آمد، چهره‌اش‌گشاده و مسرور بود. گفتم برای مراسم ختم و سوگواری آمده‌ام. خندید وگفت برای مردن فرصت بسیار است، میخواهم چندی بدستور تو زندگی روزمره کنم .

همدیگررا درآغوش‌گرفتیم وگریهٔ نشاط از چشمها روان شد .

میهن

آیا درجهان دل زنده‌ای هست که «میهن من» نگوید ، یا شادی‌کنان ازسفر، راه آشیانه نپوید ؟

اگر چنین دلی دیدی ، بیهوده گوش مدار ،

مرغ ترنم در دل مردگان ، خاموش است .

بیچاره اگر سر برآسمان بساید یا گنج قارونش بچنگ درآید، همچنان در زندان وجود خویش، بی‌نام ونشان خواهد زیست وچون بخاك پیوست، تنش درمغاك ونامش درشب فراموشی ، دوبار مرده بدانش .

برچنین مرده، دل نمینالد وچشم نمیگرید و روان، سرپرستش فرود نمیآورد.

والتر اسکات شاعر انگلیسی

رفیق منصف

رفیق منصفی دارم که گاه حقیقت احوال و لغزشهای خود را با من درمیان میگذارد. گفت بخلاف همیشه‌که من بعدازهمه میرسم، دیروز وقتی‌وارد اتاق شدم، از اجزای‌کمیسیون فقط یك‌نفرکه بیشتر ازسایرین علاقه بچای‌خوردن دارد،آمده و مشغول بود. از دیرآمدن و سروقت حاضر نشدن ، چنان منزجرشدم‌که دلم‌میخواست غائبین بودند ومن بهزار زبان ملامتشان میکردم، آن‌کشف معنوی و پیشنهاد مفیدکه با ذوق و شتاب آورده بودم تا درمیان جمع بگذارم و مات و مبهوتشان کنم ، مثل گربه‌ای‌که زیرپیراهنم باشد، جانمرا میخراشید وچنگ میزدکه بیرون بیاید. صبرم لبریز شد و هردقیقه ساعتی میگذشت . ناگهان صدای خودم را شنیدم‌که دارم کشف گرانبهارا برای‌آقای چای‌خوار تشریح میکنم .

آقا بی‌چون وچرا مطلب را سرتاپا تصدیق‌فرمود ودستور چای داد وسیگاری لای انگشتهایم گذاشت . اگر زهر بدستم داده بود میگرفتم چون دیدم خیلی چیز میفهمد .

گفت مطلب خیلی درست است، آفرین برهوش و درایت ومتانت شما، چقدر طرزفکر من وشما بهم نزدیك‌است، مخصوصاً این‌موضوع چنان دردل‌من‌نشست‌که...

دراین ضمن دوسه نفر باهم وارد شدند و برای عذر دیرآمدن یکی از زکام و دیگری ازسرما وآنسومی از هر دو بنای ناله و گله‌گزاری را گذاشتند . خلاصه ، مجلس رسمی شد ومن سُعی میکردم صحبترا طوری بگردانم وچنان صغری وکبری

بچینم که کشف معذری وپیشنهاد مفیدم همچو شربتی باشد که بدست تشنه میدهند.
یکمرتبه سرم صداکرد وقلبم فرو ریخت : مرد چای‌خوار ، کشف مرا مثل آنکه مال خودش باشد، ازسر تا ته بیمورد وبیجا ، شکسته وبسته ، بیان‌کرد و بکلی یادش رفته بودکه منهم آنجا نشسته‌ام ! همینکه چشمش بمن افتاد، گفت من و این‌آقا عیناً یك طور فکرمیکنیم و هردو صاحب این عقیده‌ایم .

مثل آن شد که زبان و دست و تمام وجود من از چوب شده باشد خاموش و بیحرکت‌ماندم . چند نفری‌که وقتی حرف حسابی ندارند باید حتماً مهملی بگویند، ایرادهای بیجا گرفتند و همینکه خود را داخل قضیه کردند ، گرمتر از دیگران پیشنهاد را پسندیدند و پذیرفتند . بیش از این طاقت نشستن نداشتم ، بهانه‌ای ساختم و ازمجلس بیرون‌رفتم خیابان چنان‌تنگ شده بودکه جانمرا میفشرد، از هوا غبار غم میریخت ، آدمها همه بشکل آنمرد چای خوار خیال‌ربا بودند . برای آنکه صورتشانرا نه‌بینم چسمم‌را بزمین میدوختم. هیچ‌گناهیرا دردنیا ازخیال‌دزدی، بدتر وهیچکس‌راگناهکارتر ازآنمرد خیال‌ربا نمیدیدم. هرچه فکرمیکردم مجازاتی که شایستهٔ این‌گناه او باشد نمییافتم . مجازاتها همه بنظرم ضعیف وملایم میرسید.

یادم‌آمد وقتی بکمیسیون میرفتم چه نشاطی داشتم، خیابان چه صفائی داشت ، هوا پر ازلبخند بود ، مردم همه‌را آشنا و دوست عزیز می‌پنداشتم . یادم‌آمد ناهار را با چه وجدی خوردم ، غذا چه‌گوارا و خوشمزه بود ، اهل خانه را چقدر دوست میداشتم. یادم‌آمد نزدیك ظهر ازخوشی روی صندلی اداره قرار نمیگرفتم، دلم می خواست آن سه‌چهار ساعت ، چند دقیقه بشود و وقت کمیسیون برسد که بروم وآن پیشنهاد مفید را دلیل برهوش سرشار بیاورم و برتری عقل خودم را بردیگران به‌چشمها بکشم .

باز یادم‌آمد ، دوساعت بظهر داشتیم‌که حسین ، آن کهنه رفیق وارد دفتر من شد ، بیش‌از سه‌ماه بودکه همدیگررا ندیده بودیم ، ازسفرش برایم تعریف‌کرد .
چه آدم باهوش ودقیقی است، مثل همیشه یك عالم نظریات وافکار تازه آورده چه‌ها گفت ، درست خاطرم نیست ... آه ! تأمل‌کنید ببینم ... سرم داغ شده ،

میلرزم، گویا پیشنهاد امروز مرا که آن‌آقا ازمن ربود من ازآن رفیق گرفته بودم!...
درست است، آن فکر مال‌او بود، من ازاو نگرفته ازاو دزدیده بودم! چون مخصوصاً
گفت که خیال دارم این پیشنهاد را برای وزارت فلان بنویسم و جز بتو بکسی
نگفته‌ام ...

امیزش

آنها که ازآمیزش بادیگران میگریزند ، اگر بمرض حجب گرفتار نباشند ، اغلب مزایائی برای‌خود فرض میکنند و سایرین را سزاوار انس وعلاقه نمیدانند . این حالت نتیجهٔ نازکدلی و زود رنجی و یا خودستائی بی‌اندازه و بهرصورت ، دلیل برضعف وبیماری روح است .

روان شناسان به‌ثبوت رسانده‌اندکه قوهٔ آمیزش ومعاشرت ، یکی‌ازعلائم صحت روح و دماغ است. پزشکان روحی باصرار تمام بیمار را باختلاط ودوستی وامیدارند وتا این قوه را دراو بیدار نکنند و بکار نیندازند ، دست از معالجه نمیکشند زیرا آمیزش را شرط عمدهٔ سلامت روح میدانند .

یکی‌از نیازهای طبیعی ما اینست‌که دوست بداریم ومحبوب دیگران باشیم . دوستی‌آبی است‌که گلزار دلرا سیراب میکند ، دل بیدوستی زود پژمرده و خشك و سخت میشود. کسی‌که ازنعمت محبت و دوستی خودرا محروم میکند مثل‌کسی است که از روشنی روز فرارکند ودرجای تاریکی پنهان شود. چندی نمیگذردکه دیگر چشمش بنورخورشید باز نخواهد شد وباقی عمررا محکوم بتاریکی خواهد بود.

با دیگران بیامیزید و بدانیدکه درهر وجودی خوبی‌ها سرشته ، باشماست‌که با روی‌گشاده وچشم ودل پر ازمهر وسخن دلنشین ، ازآن خوبیها بهره‌مند شوید. هر یك‌نفرکه باشما دوست‌شد، دنیائی‌را باخود موافق‌کرده‌اید زیرا هرفردی‌جهانی‌است.

مرض حجب را درخود مداوا نمائید ، بادل وجرئت مردانه پیش بروید وقلعهٔ

ناشناسی و بیگانگی‌را بهجوم بگیرید و ویران‌کنید .

دوست پیداکردن ،دل وجرئت میخواهد. اگر خودرا از دیگران برترمیدانید، این‌گو واین میدان ، ثابت‌کنیدکه درجامعه ازدیگران عاقلتر و در دوستی محکمتر و مفیدترید. دراینصورت برتری شمارا خواهندشناخت وشمارا عزیزومحترم خواهند دانست. تنها نشستن و خودرا ستودن ، چه‌فایده دارد .

هرروز درضمن‌کار وتفریح و ملاقاتها درهرجا که باشخاص برخوردید آشنایان تازه بگیرید و سعی‌کنیدکه با زبان یا بوسیلهٔ انجام خدمتی دلشان‌را بدست بیاورید. اگر روزهای اول دشوار باشد دراثر عادت آسان خواهد شد و از این مجاهدت لذت خواهید برد، یقین داشته‌باشیدکه سردیها وبی‌اعتنائی‌ها و چه‌بسا دشمنی‌ها نتیجهٔ سوء گفتار و بی‌ادبیهاست نه‌مخالفت منافع . گفتار ناهنجار و بی‌ادبی ، مثل بوی‌گندیده مردمرا بیزار وفراری میسازد. زبان نادان شبیه بکاردی است‌که دردست طفلی باشد، بی‌جهت بدر ودیوار و درخت و هرچه هست میکشد وزخمی‌میکند. بسامردم پاکدل که بی‌سبب ازنادانی، دلهارا مجروح میکنند وازخود میرنجانند .

اول شرط کامیابی درآمیزش ، نگاهداری زبان است . اگر میخواهید عزیز و موقر ومحترم باشید، درهیچ موقع وباهیچکس وبهیچ‌دلیل یکقدم ازراه ادب‌ومهربانی بیرون نروید. ادب ، مرکب راهواری است‌که شمارا درپستی وبلندیهای زندگی‌آسان بمنزل میرساند. شخص بی‌ادب دراین‌راه سخت ، پیاده میرود. چه‌فضیلتها وتوانائی‌ها که از بی‌ادبی ، پنهان و بی‌نتیجه مانده ، چه‌دوستیها که برهم‌خورده ، چه‌خانه‌ها که از بی‌نزاکتی خراب شده .

بعضی بی‌حیائی را صراحت‌لهجه مینامند و بخود میبالند که ما هرچه به‌بینیم و بفهمیم بزبان میآوریم . اگرصراحت لهجه این است‌که همان بی‌ادبی وبسی مذموم است . شخص صریح‌لهجه آن است که اگر بپرسند ، دروغ نگوید نه آنکه‌نپرسیده و بیمورد ، هرچه از فکرش میگذرد بزبان بیاورد و خاطرها را بیازارد . اینگونه اشخاص قصدشان از کوچك کردن دیگران ، پوشیدن پستی و کوچکی خویش است زیرا هراندازه کسی ذاتاً محترم باشد ، بدیگران بهمان نسبت احترام میگذارد .

اگر میخواهید بدانید برای کامیابی درمعاشرت و آمیزش با دیگران ، کاملا مستعد و آماده‌اید بسؤالات زیر پاسخ بدهید و اگر پاسخی منفی باشد فوراً باصلاح خود بپردازید .

۱ـ آیا میتوانید آنجا که نباید گفت زبان خودرا نگاهدارید ؟
۲ـ آیا مردم شمارا خوب ومهربان میدانند ؟
۳ـ آیا میتوانید مجلس سردی را زودگرم کنید ؟
۴ـ آیا کلمات تسلی‌بخش را آسان بزبان وقلم میآورید ؟
۵ـ اگر صحبت ناهموار شد آیا میتوانید بچابکی، موضوع‌را عوض کنید .
۶ـ آیا میتوانید آتش‌غضب را در دیگری بنشانید ؟
۷ـ اگر کسی خطا گفت یا تقصیری‌کرد میتوانید برو نیاورید ؟
۸ـ آیا میتوانید گوش باشید وحرف نزنید ؟
۹ـ آیا میتوانید ازبدبختیها و دردهای خود لب ببندید ؟
۱۰ـ آیا میتوانید ازخوبیهاومزایا وکارها ومعلومات‌ومکنت‌خود سخن نگوئید؟
۱۱ـ آیا میتوانید اگر خودرا درمجلسی زیاد دیدید آهسته بروید ؟
۱۲ـ آیا میتوانید اشخاص محجوب‌وبی‌زبان‌را بامهربانی برسرحرف‌بیاورید؟
۱۳ـ آیا میتوانید درهرحال از مسخره‌کردن دیگران خودداری نمائید ؟
۱۴ـ آیا اعضاء خانواده شمارا دوست و محترم میدارند ؟

مباحثه

شب جمعه از ذوق فردا ، دوسه دفعه بیدار شدم ، بارآخر هنوز چند ستاره
درختهای باغ مثل غولهای‌سیاه، دراطراف من ایستاده بودند ومیلرزیدند
اما بخلاف هرشب ، ازاین غولهاخوشم می‌آمد وهیچ خیال نمیکردم پشت خود، حربهٔ
خیانتی پنهان کرده باشند .

چون فرداجمعه‌بود ، همه چیز را دوست میداشتم. نسیم ، مثل زبان دوست ،
نرم ومهربان، خوشیهای عالم رابگوشم وعده میداد. دنیا درآن‌تاریکی چه زیبا بود.
خودم رافراموش‌کرده بودم وهیچ فکرنمیکردم ، حیفم میآمد ازخاکسترخاطرات ودود
آرزوها ،آن صفا رامکدرکنم.یکبار دیدم که‌آسمان وکوه ودرخت ودلمه روشن‌شد.
آفتاب برآمد، درقلهٔ کوه ، رختخواب سفیدتمیزی میدرخشید . میدانستم‌آخرین لکهٔ
برف است امافکرگرمی وخوشی آن‌بسترسفید ، ازسرم‌بیرون‌نمیرفت . سردی وسختی
را لطف و نـرمی میدیدم یعنی عکس دل‌شاد خودم را درصورت دنیاتماشا میکردم .
خاطرم‌پر ازشور وترانه‌بود . رفقا را درخیال می‌بوسیدم وازکیف صحبت وشوخیهائی
که امروز خواهیم داشت ، لبخند میزدم ولذت میبردم .

هیچ چیزرانمیشود پیش‌بینی‌کرد مخصوصاً خلق وحال خودمان را.چند ساعت
بعد وقتی دوستان‌آمدند ، تمام سعی من این بودکه نگذارم غم وغصه درخاطرم لبریز
بشود و ازچشم و زبانم بیرون بریزد .

البته ازاینگونه تغییرحال، برای شماهم دست میدهد امانمیدانم حوصله ووقت

بی‌قیمت دارید که سنگلاخ پر نشیب وفرازخیال را دوباره سر بالا به‌پیمائید وبروید تا معلوم‌کنید دل شاد شماکجا درپرتگاه غم افتاده ؟

نیمساعت است مهمانهارفته‌اند، میخواهم راه دشوارخیال را سربالابروم وببینم چرا آنهمه‌نشاط صبح،مبدل بآنهمه ملال‌شد . گرچه منهم‌برای‌آنکه خود را اززحمت فکر و کار وکوشش خلاص کنم ، دلم میخواهد مثل همهٔ‌تنبلها ، معتقد باشم که هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست لکن چون‌میخواهم ازپیروان دانش نیزباشم ، ناچارم گفتهٔ علما رابپذیرم و باورکنم‌که هرچیزی شرط چیز دیگراست وهیچ حالی بی‌علت نیست. بنا براین گفته، حوادثی راکه صبح ازخاطرم گذشته هرچه‌بیادم‌بیاید، مختصرمینویسم تا بعلت برسم .

هنوز در رختخواب‌بودم ، صدای دانه‌ای راکه برای کبوترها پاشیدند ، شنیدم وسر رابلند کردم که حرکات دلربای سینه وگردن و رنگهای سیر وروشنی راکه در پرشان پیدا میشود، تماشاکنم.سه چهارکبوتر، بهم افتاده‌بودند، یکدیگر رامیزدند و ناسزا میگفتند.هریك میخواست‌تنها درآن‌نقطه باشد درصورتیکه دورشان تاپنج شش قدم ، همه جا دان ریخته‌بود .

مرغ زبان‌نفهم راکه نمیتوان‌نصیحت واندرزگفت، ناچارمحبت خود راباتهدید دست وتشر ، نثارشان‌کردم. همه باهم پرکشیده ولحظهٔ‌بعد جای دیگرباهم بزدوخورد مشغول شدند .

مرافکرازآن باغ‌مصفا برگرفت وبجاهای‌سرد وناراحت‌برداماغریوفحش وشیون زنهای همسایه ، زودبخودم‌بازآورد. این دونفر زن، هروقت بیدارند.خفی وجلی‌باهم دعوادارند. نمیدانم‌دردشان چیست وازیکدیگرچه‌میخواهند چون دستی‌ازدوربرآتش دلشان‌دارم وخودم داخل‌گفتگو واختلاف‌نیستم،میتوانم دربارهٔ‌آنها عاقلانه بیندیشم و تعجب‌کنم‌که چرااین‌بیچاره‌ها روزهای باین‌روشنی رابخود تاریك میکنند،چراهوای باین پاکی رابزهر ودرد میآلایند . آیا اینها هم مثل‌کبوترها آنقدرکور وبی‌شعورند که نمی‌بینند برای همه دان وخوراکی هست ؟ نمیدانندکه‌برای هردو آب وهوا وجا ولباس آفریده شده ؟ چرا نمی‌فهمند که بامحبت وگذشت، هرجنگی‌گرچه برسرملك

دنیاباشد-، صلح میشود وآنکه بیشترمحبت میکند ، خرسندتر وخوشبخت‌تر است .

این بار، بربالهای فکرپروازکردم وازآن بالا خرابه‌ها وغمخانه‌هاوبدبختی‌ها دیدم وازدور ونزدیك ، یادگارهای مضحك ومحزون‌آوردم : یادم‌آمد درزمان‌بچگی ونفهمی ، برسر یك خانهٔ گلی کــه من دارم وتونداری ، باپسر عمویم غوغا داشتیم و یکدیگر راخونین کردیم . . . یادم آمد . . . اماپیش شمابماند . . . آری‌یادم آمد دو روزپیش ، درمحفل انسی ازدوستان دانشمند،دونفربرسر لغت باهم پرخاش‌کردند، هردو میلرزیدند، رنگشان پریده‌بود وشاید دردل، هزاربلا وبدبختی برای یکدیگر میخواستند ...

آیاراستی برای‌لغت، حقیقت وقدر وقیمتی تصورمیکردند وازروی صفاودوستی، میخواستندنعمت خود رابزور درجیب فکرِدیگری بریزندیاآنکه میخواستندبگویند من میفهمم وتونمیفهمی ، من دارم تونداری !

پس فرق‌بچه‌بابزرگ چیست ؟آیااینهمه دستورحکماوعرفاراخواندن‌وپسندیدن وستودن وبخودبستن وبدیگران‌عرضه‌کردن ، تنهابرای خودنمائی‌است ؟

آیا من همیشه همان خواهم بودکه برسرخانهٔ گلی‌جنگ خونین میکردم ؟آیا هرگزعاقل وآزاد وبزرگ نخواهم شد ؟

با همچو مایهٔ اندوهی روزها میتوان غمگین بود ...

شاعر بلژیکی

دراین روزها یکی‌از دوستان ازبروکسل ، شرح ماجرائی نوشته‌که‌چون بدرد همه‌کس میخورد ، میل دارم شماهم آنرا بخوانید. البته برای‌آنکه حفظ‌آداب شده باشد ، اسم نویسنده را نمیگویم ونام مرد شاعررا که موضوع‌گفتگو و موجب آه و نالهٔ نگارندهٔ نامه است ، عوض میکنم اما باید اول شمارا با احساسات و افکار رفیق خود ، آشناکنم تا کاغذش بنظر بی‌سروته نیاید .

رفیق من ازآن مردمان خوبی است‌که هیچ متوجه خوبی‌های دنیا نمیشود و ازفرط نیکی، بغیر محنت وجور ، چیزی درعالم نمی‌بیند . دایم متأثر است‌که چرا باید قوی ضعیف‌را بخورد یاچرا ضعیف باید خلق شده باشد. ازدیدن سیه‌روزی بشر همیشه رنجور ومتعجب است‌که مگرخدای‌نکرده طبیعت باما دشمنی‌داشته‌که اینهمه آرزوی بقا واینهمه مردن‌را نصیب ما کرده ، اینهمه تشنگی عدالت‌را نسبت‌بخودمان و شهوت زورگوئی را نسبت بدیگران درنهاد ما گذارده !

تار عنکبوت را برهم نمیزند اما نمیگذارد عنکبوت شکارکند ، پشه را روی بدنش نمیکشد لکن جون جانش ازدیگران حساس‌تر است ، ازنیش پشه بیش‌ازهمه فریاد وفغان میکند .

ازفلسفه خیلی بدش میآمد . میگفت فیلسوف ، طبیب‌نادان است‌که فقط مرض را تشخیص میدهد و بدون هیچ تأثری بیرحمانه میگوید «تایك ماه دیگر، قلب‌شما ازکار میایستد و هیچ علاجی ندارد ، گوش شفقتی برای شنیدن آه ونالهٔ شما نیست ،

چرخ طبیعت بزاری من وشما نمیایستد ، اگر میخواهید با طبیعت مقاومت و مبارزه کنید ، لب از زاری ودل برآرزو ببندید» . فیلسوف دنیا را تاریك و عبوس میکند . دنیائی‌که درآن آرزو نباشد، امیدهم نیست ، جائیکه‌نگریند، خنده‌هم نخواهدبود.

میگفت : « شعرا خوبندکه مانند آب پاك اگر اندکی دنیاء برایشان سخت بگذرد ، به‌پیچ وتاب میافتند وناله ومویه میکنند ، ادعای‌آن ندارندکه باطبیعت سر مبارزه برافرازند ، باخود و دیگران راست میگویند ، یك‌روز ازمحنت روزگارگله میکنند و روز دیگر ازفرط شادی سوار ابر میشوند و درآسمان‌ها جولان میدهند . دست ازآرزو و تضرع برنمیدارند و یقین دارندکه‌گوش شفقتی‌هم هست و درآخر از اینهمه ضجه واستغاثه بدرد خواهدآمد ورنج و الم را ازبشر خواهدگرفت .

میگویند باید خوب‌بود وحتی بدشمنان نیکی‌کرد ، باید بدی‌هارا برطبیعت بخشید و با روی‌گشاده تسلیم بود تا ببینیم چه میشود ...

ای افسوس ، کاش من در زمان یکی‌از این بزرگان بودم تا روزی صد بار بر دستش بوسه میزدم و درپایش خاك میشدم، درهوای‌جانفزای محبت‌ودوستی، میزیستم و ازشر جهان درحصار امن ونیکی و مهربانی ، منزل وآسایش داشتم زیرا این مردم بزرگ که مانند برگ‌گل‌نازك وحساسند ، بدی‌را دروجود وهوای‌خود راه نمی‌دهند، درکوی این فرشتگان زمینی، جز راحت روان وآسایش جان حالی میسرنمیشود . ای افسوس‌که من درزمان یکی ازاین بزرگان نیستم، چرا روزگار ، عهد مارا ازاین نعمت بی‌نصیب کرده ؟ » .

بی‌صبری میکرد و بحرف کسی گوش نمیداد و البته اشتباه داشت زیرا اگر تقدیرگذاشته بودکه چندی‌هم درایران بماند و بتجسس برآید منظورخودرا درهمین مهد عارفان و سرزمین شعرا وآرامگاه سرمستان‌گل‌وبلبل ، پیدامیکرد وسر می‌سپرد ولی تقدیر غیراین رفته بود .

ازشدت اینگونه مالیخولیا مبتلا بضعف اعصاب و دردپا گردید. طبیبش چون از خویشاوندان و بی‌طمع بود ، زود مرض را شناخت و بجای دوا کتاب شعری بزبان فرانسه برایش آورد ، همچون بهشت موعود ، مصفا و جانفزا . هر سطرش دری از

غرفه‌های آسمان‌را بروی مریض خیالی باز میکرد، سراسر این‌تصویر نیکی ودوستی و چهرهٔ دلربای محبت وآسایش پر بود .

صدها شعر ازاین‌کتاب را ازبر میکرد. ازفرط تکرار، مقداری از اندرزهای حکیمانه را خواهی نخواهی در ذهن رفقا جا داده بود ولی بنده فعلا ازآنها یکی یا دوتا بیشتر درخاطر ندارم، فرموده است : «کمتر وسیلهٔ آن خواهی داشت‌که با کسی نیکی‌کنی اما زبانت دراختیار تست ومیتوان بازبان ، نیکی‌ها کرد . اگر مجال‌گفتن نباشد خزانهٔ شفقت و نیکیهارا از دریچهٔ چشم بروی‌دیگران بگشا که چشم اززبان گویاتر است» بازگفته « دروغ همه‌جا بد است مگر دربیان مهر ومحبت » .

یکی دیگر هم یادم‌آمد ، فرموده : (شرط نیکی آنست‌که صاحب آن پنهان شود) . این اندرزآخرگویا از روی مثل معروف خودمان‌گرفته شده‌که «سزای نیکی بدی است» البته دراینصورت شرط عقل اینست‌که اگرکسی خوبی‌کرد پنهان شود.

لکن بیشتر سبب دلنشینی این‌کتاب ، دریار رنجور ما این‌شدکه نگارنده‌اش را زنده میداست وبخود وعده میدادکه بزیارتش خواهد رسید. دست‌اتفاق نیز مدد کرد و رخت سفر فرنگستانش را خیلی‌زود بربست . اینك شرح ملاقات خود را با مسیو پیرلاتوش شاعر معروف بلژیکی دریك قسمت از نامه‌ای که اخیراً فرستاده ، چنین مینویسد :

مسافرت اروپا بشرط داشتن نقدینه آسان است و شما میدانید که من از این نعمت کم بهره‌ام . مدتی برخود سخت‌گرفتم و پولی‌کنار گذ شتم و درتعطیل مدرسه برای دیدن شاعرمعبود ، به‌بروکسل رفتم و سرانجام، خودرا بمقصود رساندم. ممکن است نتیجهٔ ملاقات را در دوسطر بگویم اما اهمیت قضیه درشرح ملاقات است و نه درنتیجه و یقین دارم‌که ازخواندن آن بدتان نخواهد آمد زیرا دلیلی است‌که برای ثبوت حرفهای شما وخجالت خودم بدست میدهم .

خیال میکردم هر رهگذری پیر لاتوش شاعر نامی و مرد اخلاقی بلژیك را میشناسد و خانه‌اش را میداند. از هرکه پرسیدم سری تکان‌داد و رفت. بالاخره خانم صاحب‌خانه‌ام‌کاغذی بکتابخانهٔ ناشرتألیفات شاعر نوشت وروز بعد ، نشانی‌خانهٔ شاعر

بدستم رسید باقلبی سرشار ازاحساسات رقیق وخاطری انباشته‌ازکلمات محبت‌وارادت، براه افتادم. باگوش دل صدای شاعررا میشنیدم وازبیان مهر ومودتی‌که بین‌ما میرفت چشمم پر ازآب میشد وگلویم میگرفت .

با دستی لرزان ، بدگمهٔ زنگ فشار دادم، درخانه‌باز شد، داخل دالان‌گشتم. درفکرخود ، مسکن شاعررا باغی‌آراسته وخانهٔ مجللی‌فرض‌کرده بودم. لکن‌بخلاف تصور من ، خانهٔ معمولی بودکه برای‌کرایه دادن میسازند . حظ کردم که مرشدم همانطور که انتظار داشتم دربند خویش نیست و البته عواید بیکران خود را صرف بینوایان میکند .

زن دربان ، سری سفید ازپنجرهٔ اتاقش بیرون‌آورد و از بالای عینك ، خیره نگاه‌کرد و منتظر شدکه مقصود را بگویم . پرسیدم مسیو پیرلاتوش درکدام‌آشکوب منزل دارد ؟ گفت مسیولاتوش کسی‌را نمیپذیرد . یقین‌کردم‌که مرشدم نه تنها ازآن بزرگوارانست‌که سرش برآستان‌کسی فرونمیآیدبلکه‌آنقدربی‌نیازاست‌که سردیگران را نیز برآستان خود نمیپذیرد .

آتش اشتیاقم ازاین تصور ، تیزتر شد ، بزاری گفتم من ایرانیم و از راه دور آمده‌ام ، خواهش میکنم منزلش را بمن بگوئید و اگر میتوانید ، کاری بکنید که مرا بپذیرد .

عینکش را از چشم برداشت و مانند اینکه ببرادرزادهٔ از کرمان آمدهٔ خود ملامت ونصیحت میکند ، گفت : افسوس دارم‌که دراین موقع ، بعوض مرور کردن درسهای مدرسه و حاضرشدن برای امتحان ، میخواهید وقت خود را بملاقات لاتوش صرف‌کنید ! آیا پدر ومادرتان میدانندکه وقت پسرعزیزشان چگونه میگذرد ؟

صورت سفید و چروکیده‌اش مثل سر و صورت بوقلمون سرخ شد . بدست وپا افتادم و دستهارا روی قلب‌گذاشتم وگفتم: اگر بدانیدکه این‌دل من ازخواندن اشعار اخلاقی لاتوش چه‌گلستانی شده ، کمك خواهی‌کردکه شاعر را ببینم و مجسمه‌اش را دراین‌گلستان برپا کنم !...

سررا بدرون برد وگفت: طبقهٔ‌پنجم دست راست. درضمن‌آنکه دررا می‌بست،

دوسه بار باخشم و عضب گفت آه از جوانهای این زمان !

از تحقیریکه نسبت بمرشدم شنیدم، ارادتم باو صدچندان شد . دوست هرقدر مظلومتر باشد، محبوبتر است. ضمناً خوشم آمدکه اقلا فهم‌وشعورم ازیك‌دربان‌اروپائی بیشتر است. پلکان تاریك و پله‌های صیقلی‌را بنرمی و راحتی گربه‌که سراغ خوراکی کرده باشد، بالا رفتم. دوکلمهٔ پیرلاتوش را باهمان خطی‌که روی‌کتاب و درضمیر من نقش بسته‌بود ، روی صفحهٔ برنجی بدیوار خواندم ودلم از ذوق تپیدن‌گرفت. آهسته زنگ زدم ، زنی نازك اندام وبلند قامت دررا گشود و زنبیلی بطرف‌من درازکرد اما فوراً زنبیل‌را بدرون برد وگفت ببخشید، خیال‌کردم نان‌آورده‌اند،شما چه‌میخواهید؟

گفتم میخواستم خدمت مسیو پیرلاتوش برسم تبسم محزونی‌کرد وگفت مسیو لاتوش کسی‌را نمیپذیرد . کتابهایش‌را بخوانید ، اگر میل دارید ، صورت تألیفات و اسامی ناشرین را برایتان بیاورم .

گفتم اتفاقاً چون تألیفاتش را خوانده‌ام شایق ملاقات هستم ، این دل من از کلمات شاعر نامی، گلستان شده میخواهم مجسمه‌اش را دراین‌گلستان برپاکنم ...

سررا بزیرانداخت وباآه وزاری‌گفت مسیولاتوش‌کسی را نمیپذیرد.

بنای عجزولابه را گذاشتم ، بخلاف زن دربان ، هر لحظه صورتش بروی من گشاده‌تر میشد ونگاهش مهربانتر . چشمانش آبی‌رنگ و چهره‌اش‌کشیده وموی‌سرش سفید وطلائی بود. ازنجابت قیافه وحالت رأفت وآرامشی که داشت ، معلوم شد که خاطرش ازانوار شاعراخلاقی همچو روز روشن‌است. ازاصرار والتماس من، دلش‌نازك شد وگویا آب هم بچشمش‌آمد . یکمرتبه مثل‌اینکه وسیلهٔ رضایت مرا یافته باشد ، بروی من نگاه خندانی‌کرد وگفت اگر بخواهید ، ممکن است عکس مسیولاتوش را برای شما بیاورم .

خندهٔ تلخی‌کردم وگفتم آیا شما راضی میشدید یا خواهید شدکه بعوض پدر یا دوستتان ، عکس اورا داشته باشید ؟

دهانرا بازکردکه جواب این‌سئوال را بگوید، اما پشیمان شد وگفت اگر من بدانم ازدیدن لاتوش چه‌مقصود دارید شاید شمارا قانع‌کنم.گفتم‌مگر نه‌که اگرممکن

باشد دلمان میخواهد ماه را درآغوش بکشیم وآفتاب را در بغل بگیریم و حال آنکه نورشان بقدرکفایت بما میرسد ؟ چه میتوان کرد ، انسان دوست دارد هرچه بشود بیشتر بمبداء نور وخوبی نزدیك بشود، اشتیاق دارد اگرممکن باشد باو نزدیك ودر او محو ومعدوم بشود. گفت اتفاقاً مثلی زدیدکه بکارمن میخورد: آفتابوماه قشنگند وطفل نادان میل دارد آنهارا درآغوش وبغل بگیرد اما عاقل میداندکه اینقشنگی ازنردیك زشت است .

دراین اثنا غرش مردانه‌ای بلند شد. خانم مهربان ، آهسته و بشتاب گفت آیا باز اصرار میکنید ؟ بار دیگر غریو رعدآسائی برخاست . خانم بچشم و سر عذر خواست وگفت بروید، زود بروید، در را بروی من بست و از دیده پنهان شد.

مأیوس و بی‌تکلیف بدیوار تکیه‌دادم ومدتی درآن‌حال ماندم ، بخاطر ندارم‌که درآن مدت چه فکرمیکردم یاچه مدت درآن‌حال بودم . ناگهان در باز شد ومردی کوتاه وکلفت بیرون‌آمد ، چانه‌اش تراشیده و ازگونه‌هایش یك‌مشت موی فلفل‌نمکی آویخته بود. ازپشت عینك‌کوچکی، دوچشم‌گرد قرمزش میافروخت، باقیافه وصدائی غضبناك و وحشت‌زده ، پرسید اینجا چه‌میخواهید! یقین‌کردم ازابرو وچشمهای‌سیاهم ترسیده ومرا دزد ایتالیائی فرض‌کرده ، هرچه میتوانستم قیافه‌را ساده و مهربان‌کردم و باکمال نرمی و ادب ، گفتم من محصل ایرانیم ، بعزم زیارت شاعر معروف بلژیك آمده‌ام ، ازخواندن تألیفاتش دلم‌گلستان شده ، میخواهم مجسمهٔ شاعر را دراین گلستان ...

نگذاشت حرفم تمام بشود، مثل توپ ترکید . از نهیبش یك‌قدم پس نشستم . فریاد میکرد بلی لاتوش بدبخت منم، شماکه هستید وپشت در خانهٔ من چه‌میخواهید؟ دزدید یاآدم‌کش ؟ آیا من درخانهٔ خود نمیتوانم امنیت داشته‌باشم؟ مگر مارگریت نگفت‌که من کسی‌را نمیپذیرم ؟ اگر دزد نیستید چرا ایستاده‌اید ؟ بتضرع گفتم من دوستدار ادبیات و از مریدان شما هستم...

گفت من مرید نمیخواهم و ازکسانیکه دوستی ادبیات را بخود میبندند بدم میآید. آیا من اجازه ندارم مثل‌سایرین‌آزادباشم! شمارا حتماً دشمنان‌من‌فرستاده‌اند

این دشمنان و بدخواهان آکادمی تامرا نکشند دست‌ازسرم برنخواهند داشت، میدانند که تامن زنده‌ام ادبیات مسخرهٔ آنها رونقی ندارد! گفتم بخدا قسم هیچ‌کس مرا تحریك نکرده ، من دوستدار و پرستندهٔ شما هستم، مگر شما نگفته‌اید که باید باچشم وزبان خوبی کرد...

مشتهارا بسوی آسمان گره‌کرد و گفت ای‌کاش عمله بودم و شاعر نبودم !

ضمناً بشتاب بجانب پلکان روان شد . دست درازکردم و دهان باز که چیزی بگویم، ساعد سیمین مارگریت‌خانم ازلای در بیرون آمد و اشاره‌کرد که خاموش‌باش .

صدای پای پیرلاتوش محوشد ومن مثل آنکه‌خواب‌باشم باافکار درهم وپریشان بجا مانده‌بودم، مارگریت بخودم‌آورد وبداخل‌خانه‌ام برد. ازفرط مغبونیت وآشفتگی شیر وقهوه ازگلویم پائین نمیرفت ولی‌حال خانم ازمن آشفته‌تر بود. دوسه‌قطره اشکی هم روی‌گونه‌اش غلطید . برای‌آنکه صورت خودرا ازمن پنهان‌کند ، مکرر برخاست وخوراکی وشیرینی تازه‌ای آورد و پیش‌رویم‌گذاشت تاآنکه بالاخره زبانم بازشد و گفتم‌آیا راستی این شخص‌که بامن اینطور معامله‌کرد ، مسیولاتوش بود! مقصودش‌چه بود ، میخواست مرا آزمایش‌کند یا خدای‌نکرده تازگی دیوانه شده ؟

پس‌از اندکی تفکر، انگشتری‌که دردست داشت بیرون‌آورد وبمن داد وگفت ساخت این‌انگشتر بنظرشما چطور است ؟.

یك لحظه خیال‌کردم عوضی بخانهٔ دیوانگان آمده‌ام گفتم : خیلی قشنگ و ظریف است. گفت‌آیا تصور میکنیدکه سازندهٔ این انگشترهم بهمین‌تناسب ظریف و خوب باشد؟ گفتم چه عرض‌کنم ، شایدآدم‌خوبی باشد وهم ممکن‌است‌آدم بدی باشد ولی بطور یقین، صاحب ذوق و استادی است.

تبسمی‌کرد وگفت شماکه دارای منطقی باین روشنی هستید چرا درنظر نگرفته بودیدکه ممکن‌است گویندهٔ آن اشعار قشنگ وخوب ، مرد بسیار زشت‌وبدی باشد!

لاتوش برادر من است ، بیچاره ازطفولیت چنان مبتلا بسوء خلق و خشونت طبع بودکه پدرم مکرر میگفت این بدبخت یا در دارالمجانین خواهد مرد و یا در زندان . درچهارده سالگی یك‌قطعه شعرساخت‌که ازفرط لطافت‌واستحکام باعث‌تعجب

همه بود الاآنکه چون الفاظ تند و زننده‌ای نسبت بمدیرومعلم‌آموزشگاه داشت پدرم آن‌قطعه را باکبریت سوزانید . لاتوش آنقدر جسور و بیحیا بودکه بپدرم پرخاش‌کرد و قوطی سیگارش را دربخاری انداخت . من ازاتاق بیرونش بردم وآرامش‌کردم ، غیر ازمن ازهیچکس اطاعت نمیکرد . درشانزده سالگی ازمدرسه خارجش کردند و دیگر بمدرسه نرفت، درهمان سال ، پدرم مرد وبعدها مادرم دروقت مردن ، لاتوش را بمن سپرد و وصیت‌کردکه عمرم‌را وقف برادرخودکنم . باین‌جهت ترك‌دنیا گفتم و شوهر اختیار ننمودم و زندگانی خودرا بخدمت ومواظبت‌لاتوش منحصرکردم واتفاقاً خوش میگذرانم زیرا انتظار خوشی‌را ازدل بیرون کرده‌ام . بعلاوه فوق‌العاده سلیم و صبور شده‌ام ودرنتیجهٔ مطالعهٔ دراز دراحوال لاتوش، بدیهارا یکسره برمردم میبخشم زیرا دریافته‌ام‌که بدی و بدکرداری مرض است وهیچکس برضا تن بمرض نمیدهد .
لاتوش عزیز من ازهردختری دل‌نازکتر وطبعش ازنسیم‌صبح لطیف‌تراست، یك‌آسمان صباحت وبلندی درضمیرش جادارد ولی افسوس‌که دراثر خودبینی ، ظاهرش چندان زشت است‌که‌گوئی اژدهائی بردر بهشت بسته‌باشند. محال است ازمجمعی بیاید مگر آنکه جمعی‌را ازخود رنجانده و بیزارکرده باشد، خیالات‌خودرا وحی‌آسمانی‌میداند و به‌آسمان وزمین تکبر میفروشد . اگر باکسی ملاقات و مباحثه‌کند تا چندی چنان متأثراست‌که فکرش بکلی ازکار میایستد. برای‌آنکه بتواند شعر بگوید روزهای‌دراز از دیدار اشخاص پنهانش میدارم و هرنوع مهربانی وتملقی‌که درخور شخص مریض باشد، نثارش میکنم تاآنکه رفته‌رفته نرم‌میشود وخیالات‌رقیق وعوالم‌آسمانی برایش دست میدهد، آنگاه مثل عاشقی‌که درآرزوی معشوق بنالد وصفات محبوب را بزبان بیاورد ، ازنیکی وصفا سخن میراند وآن صفاتی‌را که برای‌خود آرزو دارد میستاید.
آری هرکس‌آنچه را ندارد بیشتر ازآن میگوید. اظهار بی‌نیازی اغلب از نیازمندی است. بسیاری ازمردم ساده‌لوح خیال میکنندکه این پرستنده ومداح نیکوئی، البته خودش خوب است لکن ازبدبختی ، اینطور نیست، اگر حقیقت را بخواهید ، آنکه خیلی‌خوب است، ازخوبی دم نمیزند. بشما سفارش میکنم سخن خوب را هرکجا که یافتید بخوانید و پیروی‌کنید اما درملاقات نویسندگان اصرار نداشته‌باشید زیرامعلوم

نیست هر که خوب بنویسد خوبهم باشد . مردم خوب ، میان گمنامان دراطراف شما پراکنده‌اند. بجوئید خواهید یافت .

اشك ازچشمم جاری شد وگفتم اما مقصود من امروز حاصل شد یعنی‌آن آدم خوبی‌را که میخواستم دیدم ، صدبار بهترکه شعر نمیگوئید . دستش‌را بوسیدم و از خانه بیرون‌آمدم .

شعر ژاپونی

شعر ژاپونی هجائی است، نه وزن دارد ونه قافیه .

بحر متداول که (هایکو) باشد هفده هجا دارد ، رایجتر ازآن (تانکا) است که از سی‌ویك هجا ترکیب میشود (جملهٔ اول پنج‌هجا ، دوم هفت ، سوم پنج ، چهارم و پنجم هریك هفت‌هجا دارد) .

درهر تانکا یك‌فکر تمام بیان میکنند وناچار دراین میدان تنگ ، سخن کوتاه و پر ازابهام وکنایه واشاره است . فهم‌آن ، آموختگی و ذوق روان میخواهد و چه بسا که اگرقطعه اسم نداشته‌باشد ، مقصود را نمیتوان بدست‌آورد .

در ژاپون ازمرد وزن وپیروجوان،همه‌کس بهر بهانه شعرمیسازد.غم وشادی،قهر وآشتی ، رفتن و بازآمدن ، واقعات بزرگ تا اتفاقات‌کوچك روزانه ، هرچه خاطر را برانگیزد. پیش ژاپونی انگیزهٔ شاعری است وبخصوص جائی‌راکه مردم هنرمند، برای شعرگفتن ، ازدست نمیدهند، بسترمرگ است. دراین‌دم‌واپسین، شخص‌هنرمند آنچه‌را ازگردش روزگار دیده وکشیده ، درهم می‌فشرد و مختصر میکند و با جان ، بدوستان میسپارد .

ترانهٔ این بستررا (ژی سه ای) میگویند یعنی ترك جان .

اما شور دل ژاپونی، بیشتر ازجلوه‌های دمبدم طبیعت است : هرچه درزمین و آسمان ، نقش ورنگ وبو است، هرچه ناله و زمزمه وآواست ، تارهای دل ژاپونی را میلرزاند و بخروش میآورد .

وقتی در بهار ، آسمان میگرید وچمن میخندد ، در تابستان که آفتاب، محصول رنجهارا طلا میکند، وقتی درپائیز ، برچهرهٔ زرد روزگار ، باد سرد افسوس میوزد ، درزمستان که جهان سرافراخته، برف پیری‌را دل‌انگیزتر از گیسوی جوانی میافشاند... دل ژاپونی باخودش نیست ، درجان طبیعت پنهان است و بنوای کوه و دشت وسبزه و آب ، میزند و نغمه میسازد .

ناچار دراین باغ‌را جز بروی ژاپونی نمیگشایند، ما به‌نسیمی قناعت میکنیم و ببوی چندگل ازاین گلزار ، خوش میشویم. اما ترجمه جمالرا میکشد ، سخن از بس لطیف است، همینکه ازدستی بدست‌دیگر افتاد، پژمرده میشود ومیمیرد، ازبس خوب است، جان‌را بیار اول می‌سپرد وقالبی بیروح ، تسلیم دیگران میشود.

اینك چند نمونه ازشعر ژاپونی :

بستر جاوید

ای برگهای ارغوانی ،
که ازدست خزان ، روی زمین میریزید ،
یك‌لحظه جان سختی‌کنید ،
تا بستر همسر مرا ازاشك ، ترکنم .

گل چیدن

رفتم بچمن ،
برای گل چیدن ،
مست در دامن‌گل ،
تمام شب خوابیدم .

بیاد فرزند

تا نشکفته بودی ، ازعشق میسوختم ،
چون شکفتی، جامهٔ عزا دوختم ،
ای گل سفید مهوش ،

نصیب من از تو جز غم چه بود ؟

راه عشق

ای کوه بلند خارا ،
چه سخت و دشوازی ،
اما چون عشق بسر داری ،
راهت بپای من آسان است .

وه که صحرای خاور را ،
خورشید چه‌خوش بیاراست ،
اما تا برگشتم دیدم ،
ماه رفته بود !

ابر سیاه

آن ابر سیاه ، بر سر کوه ،
آهی است که از دل من ، برخاسته برجهان نشسته !

پزشك جوان

شب از نیمه گذشته اما چشمها همه بیدار و نگران و دلها شوریده و زبانها خاموش بودکه دیوسیاه مرگ ،کی از تاریکی بجهد وگل زیبای خانهرا برباد بدهد.

دخترك بیمار، ناگهان چشم گشود وگفت مادرجان من میترسم، بغلم کن، نگذار نگذار بمیرم! رنگش همچو مهتاب شده بود و دانههای عرق برسر و رویش میغلتید، ازهوش رفت. مادر بینوا سینهاش ازفغان پرشده و جانش بلب آمده بود لکن جرئت فریاد نداشت. بادیدگان اشك آلود، جگرگوشهٔ خودرا بآسمان نشان میداد وبا زبان دل ، زاری میکرد ورحم وشفقت میخواست. شوهرش بیصدا داخل اتاق شد و ازنگاه مادر، حکایت را دریافت . یکدیگررا درآغوش گرفتند وجانشان مثل دوشمعی که بر هم بگذارند ، سختتر میسوخت و روانتر میچکید .

درخانهٔ دیگر، جوانی دراتاق خواب، بشتاب راه میرفت.گاه میایستاد ومدتها بنقطهای در زمین خیره میشد یا بقفا روی بستر میافتاد و صورترا درمیان دو دست پنهان میکرد. پاسی ازنصف شب گذشته بود، پشت میزکوچکی نشست ،گاهی مدهوش و بیحرکت بود وگاهی مینوشت . گوئی ازنوشتن پشیمان شده ، سیل اشکش نامه را میشست .

چنان بخود مشغول بودکه نفسهای تند پدر را بالای سرخود نمیشنید. پیرمرد ازصدای پایپسر درسقف خوابگاه، بیدار شده و دریافته بود که فرزندش باغصه دست بگریبان است ، بهکمکش آمده وساکت برسرش ایستاده بود وشرح دردش را درکاغذ

میخواند و بخود می‌لرزید ! نوشته بود :

پدر و خداوندگار عزیزم امروز باردوم بودکه مرا به‌بالین بیماربردند. گفتند دختر هشت‌ساله‌ای چندروز است تب‌دائم دارد. درضمن راه آنچه‌را خوانده وازاستاد شنیده و دیده‌بودم ، درخاطر مرور میکردم و برای هردردی دوائی درنظر میگرفتم ، دلم ازشادی می‌تپید . اماهمینکه چشمهای پراز زاری وتضرع مادر را دیدم، ازترس و تردید پریشان شدم‌که مبادا درتشخیص اشتباه‌کنم . گوئی هرچه خوانده‌ام فراموشم شده ، درخاطر ، به‌آموزگاران پناه میبردم ومدد میخواستم . دائم برسر زبانم بودکه بگویم بفرستند دکتر... بیاید ، اما چرا نگفتم !

بیمار را معاینه‌کردم واز احوالش جویا شدم وگمان‌کردم نوبه میکند. دستور علاج نوبه نوشتم لکن دستم از دودلی میلرزید .

دراین اثنا عمهٔ مریض‌آمد وپزشك پیری ازآنها که تحصیلات قدیم کرده‌اند ، همراه آورد . فکروحال من عوض شد ، سخت و بی‌عاطفه شدم، مثل این بود که با دشمنی مواجهم. فرتوتی و شکستگی رقیب‌را دلیل برقوت وغلبهٔ‌خودگرفتم وبالبخند، بهیئت وحرکاتش نگاه میکردم. پس‌از مختصر دقتی، گفت خانم‌کوچولو حصبه دارد.

حقیقت همچو سوزن ازمغزم‌گذشت ، دیدم درست میگوید . اما وای برمن که خنده‌ای پر ازتمسخر و تحقیرکردم ویك صفحه اصطلاحات علمی ازآنچه در دسترس حافظه داشتم، درپیش حضار تحویل دادم و ثابت‌کردم‌که مرض ، نوبه است.

درچشم پدر ومادر خواندم‌که فریفتهٔ خودنمائی و لاف وگراف من شده و یقین کرده‌اندکه معلومات‌کهنهٔ پیرمرد بادانش جوان تاب ایستادگی ندارد . دکتر پیر هم فهمیدکه درنظرآنها مغلوب شده ، نگاهی بمن‌کرد یا خنجری بقلبم فرو برد! درآن نگاه ،گفت ای بیچاره ، نمیدانی ازنادانی چه میکنی !

پس اگر میدانست که دانسته آدم میکشم و ازلجاج و خودخواهی خانه‌ایرا ماتم‌سرا میکنم، چگونه بمن نگاه میکرد !...

امشب تابحال ، سه‌مرتبه مرا بآن خانه خواسته‌اند و میگویند دخترك درکار مردن است! هردفعه که خبرمیرسد، پرتگاهی‌مهیب زیرپایم باز میشود، پست‌ترمیافتم

و زندگی بچشمم تاریکتر میشود.

بلی من قاتلم، بجای درمان ، دست‌بقتل داده‌ام ، وجود نازنینی‌را دانسته‌کشته و خانواده‌ای‌را گریان‌کرده‌ام ! میدانم‌که کارگذشته ، بچه‌رو و برای‌چه بآنخانه‌بروم؟ چه بگویم !

من قاتلم، باید مرا کشت . پس‌ازنوشتن این‌نامه، جانمرا از ننگ وشرم وجود خود آزاد میکنم. آری پدرجان، آنهمه رنج ومهر وامید شمارا برباد میدهم، حیف ازشماست مثل من پسری‌آدم‌کش داشته باشید . پزشك سنگدل نمیتواند برزخم دلها مرهم بگذارد ، باید بخاك وسنگش سپرد. ازخود بگذرید و بدهید این‌گناه‌نامه را همدرسهای من بخوانند، هرکه پزشك است اینرا بخواند ...



پدر باصدائی لرزان ، گفت پسرجان پیش از مردن ، تکلیف دیگری داری ، برخیز برویم و بدامن آن‌پزشك پیر بیاویزیم ، عذر تقصیر بخواهیم و مریض را باو بسپاریم، هنوز راه‌امید باز است. جوان، لبخندی زد وگفت راست است، مردن برای من سزای‌کافی‌نیست، این‌تکلیف ازمردن دشوارتر وبرای من سزاوارتر است، برویم.

پزشك فرخنده ، شرح حال را بآرامی شنید و با چشمهائی حاکی ازتجربه و گذشت شیخوخت و زبانی سرشار از لطف و مهر بزرگواری ، گفت من بر سر مریض نمیآیم، میترسم بحسن‌شهرت شما خللی برسد. باین‌دستورکه میدهم رفتارکنید ، من دعا میکنم و ازخدا شفا میخواهم .

بیمار درمان شد وپزشك جوان راه اىه‌ا پیش‌گرفت .

سال نو

هرسال ، طبیعت ، خانهٔ خودرا پاکیزه ونو میکند ، ما نیز باید خانهٔ دلرا از گرد غم بیالائیم و باغ خاطررا ازگلهای عشق وامید ونیکی سبز وخرم کنیم .

مردم فرزانه درسفر زندگی ، منزل هر روز و ماه و سال را خوبتر از دیروز میسازند وخوشتر ازپارسال میآرایند. چراغ مقصود و منظرآرزو را روشن‌تر وزیباتر می‌سازند و راه‌رفتن را آسانتر و باصفاتر میکنند. باید بمثال طبیعت ، ازخواب سرد اندیشه‌های کهنه و بیهوده برخاست وبهارکار وجوانی‌را ازسرگرفت. بایدبرای‌تندرستی و نیکوکاری ، دانش‌آموزی و پس‌اندازی ، دستور تازه و بهتری سازکرد و پیش چشم جان‌آویخت اما پیش‌ازآن باید بدفع دشمنان‌خانگی پرداخت و زنجیر وسنگ‌آنان را ازپای رفتارخود برداشت .

ازهر دشمنی ستمکارتر، آنکه بیشتر ازملك وجود ماوا بفرمان‌خود دارد، ترس است. دل ترسیده دایم باخود درجنگ وپیکار است، خیل‌آرزو با لشگر ترس پیوسته درستیزند ، آنچه را یکی میسازد دیگری ویران میکند ، اینهمه ناله و زاری که میشنویم واینهمه خطهای پژمردگی‌که برپیشانی وکنج دهانها می‌بینیم، نشان‌شکست خوردگی و ناامیدی است. آنانکه‌کشور جان را تسلیم سپاه وهم وترس‌کرده‌اند ، در خوابند ، کام وآرزو را می‌بینندکه بدسترس‌آمده ، گوئی بازوی اراده وپای رفتنشان بسته باشد، بیحرکت مانده چشم‌را برهم میگذارند و ازغم نامرادی فغان میکنند.

درجنگ زندگی، آنکه روبروی دشمن میایستد وجانرا پیش بلا سپرمیکند ،

بیشتر نصیب فتح وفیروزی دارد تاآنکه در سوراخی میخزد و هرآن ، دست و خنجر عدو را بطرف خودکشیده می‌بیند ومیلرزد . امید وپیروزی درمعنی یکی‌است. آنکه امید دارد و مبارزه میکند پیروز است نه‌آنکه ترس و سستی خودرا پنهان میدارد و تقصیررا بگردن روزگار ودیگران میگذارد وناله میکند.

چه‌بسا دیوخطر وآفت و رنج‌که ازسایهٔ مهیب‌خود، خیال مارا تیره و روزمانرا سیاه میکند اما جزسایه و خیال چیزی نیست . ای‌بسا نیرو و نشاط که از ترس رنج نیامده ، تباه میشود.

ترس ما بیشتر از خودخواهی بیجاست. خودرا ازهمه عزیزتر و بهتر میدانیم، فرض میکنیم دنیا همیشه باید بمراد ما باشد، همه بایدگرد ما بگردند و مارا محور وجود بدانند ، اماچون چنین نیست، از روزگار ، ترسان و از دیگران رنجور و از خود بیزاریم، دست ودلمان درکارها میلرزد ، ازتوانائی خود و قدرشناسی دیگران ، ناامید و در فکر و عمل ، دودل و ترسو میشویم.

اگر بدانیم‌که دراین جهان وزمان بی‌سر و بن ، وجود مارا چه مقداری است، بندهای غم و ترس را یکباره پاره میکنیم و شاد و دلیر میشویم ، از هیچ پیش‌آمدی نمیترسیم و با مخوفترین غولان میجنگیم وچون تا لحظهٔ آخر درجنگ وستیزیم ، لذت امید همیشه باما خواهدبود. ازچه‌میترسیم ؟ تندرستی‌را باپرهیز وورزش میتوان بدست‌آورد ، تنگدستی‌را باکار وقناعت میشود درمان‌کرد ، دوستی‌را خدمت ومحبت ما بدست میآورد ؛ احترام‌را رفتار پسندیدهٔ ما ایجاد میکند، هرمشکلی از پند حکیم آسان میشود .

مصیبت خیالیرا نبوده باید انگاشت ، بروی روزگار ، هرچند عبوس باشد ، باید خندید وبا عفریت بلا درافتاد ونترسید . ازترسیدن چه‌فایده ، رنج وبلا چیره‌تر میشود. ترس زهری است‌که شیرینترین زندگیرا تلخ میکند ، پردهٔ سیاهی است‌که صفای‌گل و سبزه و خوشی‌را بچشم ما میپوشاند .

یار راستگو

همچو طفل ترسیده ، ازوحشت تنهائی ، دستمان همیشه بدامان دوست دراز است. ازاین مردم نشناخته و مرموز که برما میگذرند ، ملولیم و میترسیم . یکی را میخواهیم که پرده ازصورت بردارد و خودرا هرآنچه هست نشان بدهد وراست بگوید. اما اگر دوست ، دروغگو باشد ، رنج تنهائی آسان‌تر خواهد بود .

رفیق دغل ، پناهگاهی‌را میماندکه ترك خورده وشکسته ، عیش وآسایش در آن میسر نیست . بیابان خالی ازخانهٔ خراب امن‌تراست. باید ازیار نادرست،گریخت بشرط آنکه پای گریز باشد.

آیا یار شما راستگوست ؟.. مقصودم اینست که آیا بخودتان راست می‌گوئید؟ شما رفیق دلبند ویار ناگزیر خویشید. آیا باخودتان صاف و درست‌کردار هستید؟.. انشاءالله که با دیگران دروغ نمیگوئیم اما بدبختانه هر روز و هرساعت ، خود را بگزاف و دروغ میفریبیم . اگرگاهی یکی از معایب‌کوچك خودرا بزبان میآوریم و بآن‌گناه اذعان میکنیم ، برای این است که محاسن خود را شمرده باشیم ، میگوئیم من‌آدم تندی هستم یعنی درعوض ، متملق ونادرست نیستم .

خطر دراین است‌که ما ازاین عیب‌پوشی ، همیشه باخبر نیستیم و حساب کرده و بدستورعقل ، دروغ نمیگوئیم . یك قوهٔ نهانی که بخودپرستی میتوان تعبیر کرد ، مارا بی‌اختیار به پرده‌پوشی وماست‌مالی برروی‌خود وامیدارد. وقتی می‌بینیم دیگری درجائی‌که ما چشم داشتیم نشسته ، بعوض آنکه از عقل کمك بخواهیم و علل واقعی

پیشرفت او وموجبات ناکامی خودرا جستجو کنیم ومردانه ضعف‌وخطای خودرا روبرو ببینیم ، میگذاریم آن‌قوهٔ نهانی، هزاران عذر بدترازگناه بسازد وشکست‌را بگردن بخت نامساعد بیندازد . شاگردی‌که درس‌نخوانده ، وقت امتحان، سرش‌درد میگیرد، چون حتی ناخوشی، اغلب وسیله‌ایست‌که آن قوهٔ نهانی ، برای فرارما ازکار و تقصیر تهیه میکند. خاموش‌کردن این‌قوه وغلبه براین دشمن خانگی، آسان نیست.

این‌قوه دایم با ما است ، هر پائی‌که بخطا میگذاریم ، صد آفرین میگوید و دلیلی برآن میآوردکه اگر پیش عقل بگذاریم، دور خواهد انداخت .

اگر درعبور ، بسینهٔ کسی بخورید ، متغیر میشوید ولااقل درخاطرتان بطرف میگوئید : مگر کوری ؟ درصورتیکه تقصیر باشما بوده . اگر درضمن صحبت ، کسی بشما سخت بگوید، میرنجید وحال‌آنکه شاید اول شما سخت‌گفته‌واورا رنجانده‌اید. ما پیوسته بادنیا درنبردیم اما سرسوزنی عیب و تقصیر بعهدهٔ خود نمیگیریم ، امید و انتظار داریم‌که اینهمه چشم باز مارا نبیند ، توقع داریم دیگران خوب‌وپاك باشند و ازما خوبی وپاکی نخواهند. چرا ازخودمان خجالت میکشیم ؟ ناخوشی‌که به پزشك میرود باید درد خودرا فاش بگوید ، ما هم پزشك خود باشیم ، خجالت نکشیم و دردهای عجیب و نفرت‌انگیز خودمان‌را بی‌پرده بخود نشان بدهیم وعلاج بخواهیم . مجسمهٔ وجود خودرا روبرو بگذاریم ومثل استاد مهربان وصنعتگر زبردست ، بی‌تردید و سستی، باچکش عقل و اراده ، بدیها را بتراشیم والا هرقدر خود را قشنگ بدانیم ودوست بداریم و ستایش‌کنیم ، اگر زشت باشیم، دیگران ما را زیبا نخواهند دید. ما وخودمان ، یار ودوست یکدیگریم ، تا بهم راست نگوئیم، درزندگی روی خوش نخواهیم دید .

آرامش

جان ما همچو شمع، اگر ازباد حوادث درپناه نباشد ، نورش ضعیف ولرزان و دنیای وجودش ، تاریك وپریشان خواهد بود .

درمعبر باد وطوفان زندگی، پناه چراغ ما آرامش است. آرامش، مأمنی‌است که نفس سرد روزگار، در آن راه ندارد و از تندباد حادثه ازپای در نمیآید . هرکه براهنمائی خرد دراین مأمن درآمد وبنیروی اراده درآنجا خوگرفت، شمع جانش همواره فروزان است، خوبی وبدی جهان‌را روشن می‌بیند و ازصورت زشت نامرادی و پلیدی ، وحشت نمیکند .

بدبختی، ازچهرهٔ آرام میترسد واز وقار وهیمنهٔ روح سنگین ساکت،میگریزد. اگر بحوادث ، آرام بنگریم ، می‌بینیم شکل دیو است‌که روزگار برای ترساندن بچه‌ها بصورت‌گذاشته . همینکه‌کودك آشفتهٔ طبیعت‌را درخود فرو بنشانیم، برگرفتن شکل زشت از رخسار دنیا ، کارآسانی است .

دست لرزان ،گره باز نمیکند و ازخاطر پریشان فکردرست برنمیآید. آنکه بی‌سلاح آرامش ، درمیدان زندگانی به‌پیکار است ، درعین کامیابی ، باز مضطرب و پریشان و بنابراین ، بیچاره و ناکام خواهد بود.

اینهمه رنجوری و شکایت که در چهره‌ها میخوانیم و از زبانها میشنویم ، از آشفتگی وتزلزل خاطر است. درخارج، دردی نیست، هرچه هست دروجود ماست. دردهای روحی‌را هم باید مانند ناخوشی‌های تن، درخودمان مداوا کنیم .

دل آرام مثل آنکه درتماشاخانهٔ دنیا نشسته باشد ، خودش را از حوادث جدا می بیند . دل مضطرب ، وجود خودرا با حوادث ، مخلوط میکند و دایم درتلاطم و اضطراب است. تنها خاطرآرام میتواند نقش ونگار طبیعت را تماشا کند و ساز پر آهنگی راکه از زمزمهٔ موجودات ، بگوش‌جهان میرسد بشنود.

سری که درجوش وخروش است، چشم وگوشش ازقشنگی‌ها وخوبی‌هافرو بسته، دایم بتماشای پرده‌های سیاه و وحشت‌افزای درون خود ، درپیچ وتاب است.

آرام باشیم تا مشکلها آسان شود وخوشیها ازدست نرود .

آسایش دوپایه دارد : آرامش جسم وآرامش روان .

برای‌آرامش جسم ، بدن‌را آرام نگاهدارید ، دست و پا را بی‌جهت حرکت ندهید ، انگشتها را به‌بازی واندارید ، سررا بی‌سبب بهرطرف نگردانید ، حرکات زیادی ، قوای شمارا که باید بمصرف‌کار وخوشی برسد، بیهوده صرف میکنند.

بازی‌کردن با اشیاء ، اعضا راخسته وفرسوده میکند وعادت و احتیاج میشود .

بعضی هرچه‌را بدستشان برسد، برمیدارند وآلوده وخراب‌وخودراپشیمان وخجل‌میکنند.

هیجان وکوفتگی‌که از جنبش‌های غیرلازم می‌آید ، چند برابر از خستگی حرکاتی‌که برای مقصودی میشود، بیشتر است. اگر دوساعت راه بروید ، کمتر خسته میشوید تاده دقیقه بی‌جهت ، پاهارا بلرزانید .

اینگونه‌تشنج وجنبش‌های بلااراده راطبیعت برای ساکت‌کردن هیجان‌اعصاب، بماتحمیل‌میکند لکن‌وقتی غریزه وعادت‌شد،اعصاب‌را ناتوان‌مینمایدو ازکارمیاندازد .

ازاینها گذشته ، حرکات بیخود و بی‌منظور ، بدنما و زشت است از وقار و زیبائی رفتار ما میکاهد. دایم مواظب خود باشید و هرروز مقداری ازحرکات عصبانی خود بکاهید. روزی چند مرتبه هردفعه پانزده دقیقه، بیك‌وضع متین بنشینید وچیزی بخوانید وهیچیك ازاعضای خودرا حرکت ندهید. پس‌از چند ماه ازنمو قوای عصبی خود تعجب خواهیدکرد .

و اما آرامش روان

زندگی ، وادی پرپیچ وخمی است‌که ازهرنقطهٔ آن ، صد راه ، دراز میشود ،

هرکه راهِ راستی درپیش نگیرد ومستقیم بآن‌راه نرود، هنوز یك‌قدم‌نرفته، برمیگردد و براهی‌دیگر میرود. همچوموری است سرگشته وپریشان‌که درانبان‌گندم مانده‌باشد.

راههای زندگی بسیار است ، باید آنرا که ازهمه بهتر باشد درپیش گرفت و رفت ، باید برای‌حل مشکلات ، یك مقراض برنده از اصول اخلاقی در دست داشت وگره کار را در هرمورد ، زود و آسان برید وگذشت .

انتخاب بهترین روش زندگی، باشما یا بدستور استاد وهادی شماست ولی‌روش خودرا بچهارقسمت‌کنید : اول رفتار باخود و دیگران دوم بهداشت تن ، سوم تهیهٔ وسیلهٔ معاش ازراه راست ، چهارم مشغولیات مفید وپسندیده‌ای‌که دل شمارا دائم‌گرم کند و روانتان همیشه شاداب باشد.

گل پرستی‌کنید ، بتربیت ودقت درحال حیوانات ، سرگرم باشید. دستگیری بیچارگان را عشق خود قراردهید ، بتحصیل تاریخ یاعلم وادب بپردازید، سازبزنید، ورزش‌کنید ...

هرتفریح و مشغولیات مفید و معقولی را که انتخاب‌کنید ، خوب است بشرط آنکه بآن علاقمند باشید.

در رفتار باخود و با دیگران ، هر اصلی را پسندیدید مختارید اما این چند نکته‌را نیز ازخاطر نیندازید : اززیاد حرف‌زدن وازحرف‌بیهوده و بیمعنی، خودداری کنیدکه وقت وقوه را بی‌نتیجه صرف میکند واز اثرکلام وشخصیت شما میکاهد .

دائم متوجه اصول وتکالیف روزانه و عشق خود باشید و از کارهای بی‌نتیجه بگریزید . تنبلی وکاهلی، کار بیهوده‌کردن و حرف بیهوده زدن است. ازعیشهای پر هیاهو بپرهیزیدکه روح را خسته وپژمرده میکند لکن‌همیشه در دلتان خندان‌باشید چون بهترین‌راه را در زندگی پیش‌گرفته‌اید ، باقی ازاختیار شما بیرون است .

نگذارید فکر، شمارا بدنبال خود بکشد، او باید باختیار شما باشد . روزی چندبار هردفعه پانزده دقیقه یا بیشتر، موضوعی‌را درنظر بگیرید و درآن فکرکنید ومواظب باشیدکه ازموضوع ، دور نشوید. پس‌ازچندی ، ازآرامش واطاعت وتندی فکرخود خرسند خواهید شد .

نیکی

خوشبخت‌کسی است‌که براه راست میرود ، خوشبخت‌تر آنکه ازکودکی باین راه رفته و دربزرگی ، از رنج تأسف وحرمان برکنار باشد.

احمد وعلی ، ازاین نعمت، برخوردار و درکلاس از دیگران ، ممتاز بودند. بدرس‌آموزگار دل میدادند وآسانتر میفهمیدند و زودتر یاد میگرفتند . رمز ساده و سهل موفقیت‌را دریافته بودند و میدانستند که تنها وسیلهٔ پیشرفت درکار ، توجه و دلدادن است. هنگام بازی، فکردیگری نداشتند و وقت درس ، فکر بازیرا فراموش میکردند . خاطرشان ازهجوم افکار پریشان ، آسوده وقوهٔ حافظه همواره بفرمانشان بود. ازعذاب تردید وآشفتگی ، درامان وازاندوه جانگداز ناراضی‌بودن ازخویش، درپناه میزیستند ومورد محبت واحترام آموزگاران ومایهٔ خوشوقتی پدران بودند .

گرچه در دقت وکوشش و دراطاعت وادب بیك‌طریق میرفتند لکن درسلوك با اهل جهان ، ازهم جدا شدند و هریك روشی داشتند: احمد پیوسته در آینهٔ تصور ، خودرا ازدیگران برترمیدید وباکسی نمیآمیخت وگنجینهٔ خاطررا بروی‌خواستاران نمیگشود . آنچه‌را از علم میاندوخت ، چون زری که مفلس بیابد ، در جان پنهان میکرد و نمیدانست‌که ثروت دانش، ازبخشیدن ، افزون میشود.

علی بخلاف او مثل‌اینکه ازپیش‌رفتن شرمنده‌باشد، باصرار، دست‌پس‌ماندگان را میگرفت وبجلو میکشانید : هرکه درسش را نمیدانست یقین داشت‌که بکمك علی خواهدآموخت . صبح ، زودتر از وقت میآمد، همدرسیها دورش را میگرفتند ، هر

لحظه سرش با یکی درکتاب بود یا بپرسش یکی پاسخ میداد . تا نفهمیده را ملتفت نمیکرد دست ازسرش برنمیداشت . حتی درآن لحظهٔ آخرکه بکلاس میرفت بآنها که محتاج بودند مشکلاترا بازگو میکرد.

یکروز احمد علیرا تنها یافت وگفت فرق من وتو ازسایرین ، این است که بیشتر ازآنان زحمت میکشیم وبهتر ازآنان یادمیگیریم، چرا حاصل این زحمت را تو مفت می‌بخشی ، صرف اینهمه وقت و مجاهدت برای این است که میان همگنان برجسته باشیم وگرنه رنج تحصیل‌را چرا باید بخود هموارکرد. اگرهمه مثل من‌وتو باشند ، ما اینکه هستیم نخواهیم‌بود ، امتیاز ما اینست‌که پیش‌قدم باشیم، اگر تنبلها را بدوش بگیریم و با خود بمنزل برسانیم ، همه با هم رسیده‌ایم جزآنکه بار ما سنگین‌تر بوده !

روح علی ازاین‌پند ظاهرفریب درشکنجه افتاد وعقل ودلش به‌پیکار برخاست، چون‌گمان میکردکه باید همیشه خرد بردل چیره باشد ، تسلیم عقل ناآزمودهٔ احمد شد وگفت ازاین پس منهم مثل‌تو خواهم‌کرد .

فردا صبح ، زودتر ازخواب جست و از غم‌آنکه مثل هر روز ، بکمك رفقا نمیشتابد ، زار ونالان و ازتصور چهرهٔ پریشان منتظرین، بی‌تاب بود . ولی آنروز ، پیش‌ازهمه بدبیرستان رسید وگرمتر بمحبت ویاری پرداخت.

برای‌آنکه جانش ازنگاه ملامت احمد نیازارد ، از دیدنش پرهیز میکرد . وقتی بناچار باهم شدند،گفت مرا ببخش و از نصیحتم بس‌کن . میدانم‌که خلاف عقل میکنم اما چکنم‌که لذت همراهی ومهربانی بارفقا را بهتر از پیشی و برتری برآنان میخواهم و درمقابل دلیل عاقلانهٔ تو، هیچ پاسخی ندارم .

دورهٔ آموزش بسرآمد و جمع هم‌نشینان بدست روزگار پراکنده شد ؛ سالها گذشت ، تا روزی احمد برای‌کاری بدیدن علی‌آمده بود. درضمن صحبت، ناگهان‌دل پردردش بخروش‌آمد وگفت درآن ایام خوش، توازیاری بخت ، بخواهش‌نهاد پاکت، رفتارکردی وپند ابلهانهٔ مرا نپذیرفتی اما اگریادت باشدگفتی: «درمقابل دلیل‌عاقلانهٔ تو پاسخی ندارم.» آن پاسخی‌را که تو ندادی من بعدها از زندگانی‌گرفتم . ای‌کاش

دریغ نکرده‌بودی تاعمریرا بدرد وحسرت نمیگذراندم گرچه‌شاید امروزهم نمیدانی چرا خوبی، چون تو به‌تمنا ودستور دل کار میکنی ، دل جوانمرد هرگز بدلیل عقل کوته‌نظران رسیدگی نکرده و پاسخ نداده است.

پس بگذار من برایت بگویم: آنروزها که تو بارفقا محبت وکمك میکردی، درختی بودی‌که پیرامون خودگل میافشاندی ، منهم مثل‌تو درخت برومندی بودم اما گل نمیدادم، خیال میکردم قوتم‌را باید برای بالارفتن نگاهدارم. ازگلهای‌تو، زمین دانه برمیداشت ، خاطر بچه‌ها ازدوستی‌تو آکنده میشد ، ازآن‌دانه‌ها تخمها باطراف می‌پاشید و دامن صفایت همواره پهنا میگرفت . منت‌داران خوبیت را بدوستان و خویشاوندان میگفتند ، آوازهٔ نیکیت درگوش‌جان‌ها مینواخت وجمع هواخواهانت هرروز افزون میشد. من در بیابان تنهائی، همان‌یکه‌درخت بی‌بر ماندم،گرد تو باغی پر ازگل ومیوه ببارآمد و درمیانت‌گرفت ، درگلزار نیکیهاکه‌کرده و میکنی ، دایم بگردش وتماشا و درتفریح و سروری ، هردری برویت باز و هر چهره‌ای از دیدنت خندان است ، بهرگلی دست درازکنی رایگان بچنگت میآید ، یاران از یاوریت لذت میبرند ، وای‌برمن‌که در دلها برویم بسته ، کار و زحمتم‌را به‌نیم‌بها نمیخرند...

علی برقت‌آمد وگفت اما جای تو در دل من خالی است ، بیا بنشین و بهرچه میخواهی فرمان بده .

چشم پزشك

رفته بودم پیش چشم‌پزشك که ضعف چشمم را اندازه بگیرد و برایم شمارهٔ عینك معلوم‌کند . ازآنجا بعینك‌فروشی میرفتم، برفیقی برخوردم ، ازمقصودم پرسید، مغلطه‌کردم وحرف دیگری بمیان‌آوردم . البته سؤال او معقول‌نبود اما منهم ازخودم گله‌مند شدم‌که چرا حقیقت را پنهان‌کردم .

باخود بگفتگو وکشمکش پرداختم و دریافتم‌که دلم نمیخواهدکسی بداند به عینك محتاج شده‌ام. برای‌ثابت‌کردن بی‌تقصیری‌دل ، بنظرم‌آمد چه‌بسامردم دانشمند و فیلسوف‌مآب را همروز میبینم‌که پیش دیگران نوشته‌را دور میگیرند و میخوانند که عینك نزده وضعف چشم را که ازگذشتن سالها حکایت میکند مخفی‌کرده باشند ، رشتهٔ این‌خیال بدرازا کشید ، دیدم بیشترکارهای ما خودنمائی‌وجلوه‌سازی ورنجمان نیز از همینجاست . میخواهیم بزور ومحنت فراوان ، خود را جزآنچه هستیم نشان بدهیم تا بیش‌ازآنچه شایسته‌ایم ، بناحق بدست بیاوریم؛ میخواهیم‌کارآمدتر، داناتر، درست‌تر وخوبتر ازآنچه هستیم بنمائیم ودایم از این رهگذر در رنج وعذابیم .

آیا ممکن است یك جوانمردی بگوید « من برای دوستی ساخته نشده‌ام ، با وجود اینهمه معرفت ومعلومات ،گذشت وفداکاری ندارم، قدری‌هم حسودم، ازسعادت دوستان زیاد خوشم نمیآید وازتعریف فراوانیکه‌برای‌دوستی میکنند چیزی نمیفهمم؟ آیا هرگز نیم‌ساعت باکسی صحبت‌کرده‌اید که آشکارا یا درلفافه از خوبیهای خود و بدیهای دیگران چیزی نگوید ؟

اگر بدقت در رفتار وگفتار خود ودیگران تأمل‌کنیم ، خجالت میکشیم و از اینهمه رنج‌کودکانه که برای ظاهرسازی میبریم ، ملول وبیزار میشویم و یا خودرا در بازیخانه می‌بینیم وبهمه و بخودمان متصل میخندیم.

آیا اگر انسان محکوم بخودنمائی و جلوه‌فروشی نبود ، زندگی چه صورتی پیدا میکرد ؟ آیا خوشتر میشدیم یا ناخوشتر؟ اما مقصودم اینها نیست. دراتاق انتظار پزشك چشم، وقت میگذراندم، پیرمردی با عینك سیاه ، روبروی من نشسته و سرش دایم پائین بود. گاه‌گاه باحرکت دست وسر ، بزیر وبالای خیالات‌خود کمك میداد . بعوض‌آنکه منهم بفکرخودم باشم وگره ازکارها بازکنم یاگره تازه‌ای برمشکلها بزنم، مواظب او بودم، میخواستم بدانم چه‌فکر میکند ، وقتی دستش‌را بطرف‌بالا میاندازد، باکه دعوا دارد وچه ضرری را ازخود دور میسازد ، وقتی انگشتهارا مثل‌اینکه سیبی در دست بغلتاند ، حرکت میدهد چه نقشه‌ای برای ربودن خوشیهای بی پایان دنیا میکشد. اتفاقاً یك‌بچهٔ هفت یا هشت‌ساله روی نیمکت دیگر، کنار مادرش نشسته و چشمهارا بمن دوخته بود. دیدم ما همه مجذوب یکدیگریم ، دیدن آدمها یکی از ضروریات وتفریحات بزرگ ما است. درخیابانهای تنگ، مردم بفشار ازهم میگذرند واین زحمت را برگردش درجاهای‌گشاد وخلوت ترجیح میدهند ، برای این است‌که یکدیگر را ازنزدیك تماشاکنند و وجود و خیالات‌خودرا درهم بیامیزند.

دراین ضمن پیرمرد دیگری آمد ورشتهٔ فکر مرا برید، معلوم بودکه‌چشمش درست نمیبیند ، بدر ودیوار و شانه‌ها دست میمالید. پیرمرد اولی بامهر وغمخواری که بی‌نوایان باهم دارند ، دستش را گرفت وپیش خود نشانید ، صحبتشان درگرفت . جمله‌های اولرا نشنیدم اما یکمرتبه جیغ و دادشان بلند شدکه ای‌آقا حقیقت می - فرمائید! شما همان‌دوست وهمقطار دیرین وهمان حسن‌جان‌عزیز منید ؟... دیگری فریادکردکه عجب‌دنیائی‌است، من شماراحالا درچه‌حال خوش وکجاها فرض‌میکردم!

آنچه را درمقام تعجب ، با نگاه و حرکات عضلات صورت میشود گفت ، چون چشم درستی نداشتند ، بافغان وآه وافسوس جبران‌کردند. واما من دنبالهٔ صحبتشانرا از دست ندادم ؛ اولی‌گفت خوب ، برادر توچرا یك‌مرتبه ازما بریدی ، آنهمه قهرو

ناز وفحش و بدگوئی برای‌چه‌بود؟ بگذار راستش‌را من بگویم،سی‌و پنجسال میگذرد، هرچه بوده گذشته، نمیخواهم تقصیری بگردنت بگذارم، هرگز یادم نمیرود ، سی‌و پنج سال پیش، یك‌روز صبح باهم خوش بودیم، میگفتیم و از دست آنها‌که بما اضافه مواجب نمیدادند گله میکردیم. پیشخدمت وزیر آمد ومرا احضارکرد، وقتی برگشتم وگفتم‌که مأمور خراسان شده‌ام، رنگ‌تو‌تغییرکرد آن‌ساعت نفهمیدم، بعدها‌که فکر کردم ، رنگ سرخ و زردت را درخیال دیدم . منهم بیگناه نبودم چون باطمینان دوستی، خبررا با شوق وشعف بتو دادم، خلاصه ، ازآن روز تو با من دشمن شدی ، هرچه کاغذ نوشتم جواب ندادی ، شنیدم از من بدها میگفتی وکارشکنیها میکردی . روزها وشبها فکر کردم وبزور تفکر، درضمن‌اینکه میخواستم سبب دشمنیت‌را بفهمم بطبیعت وفطرتت پی‌بردم وفهمیدم چه‌اندازه حسودی وچقدر رنج میکشی، دلم برایت میسوخت ، چکنم‌که دستم بتو نمیرسید تا معالجه‌ات کنم ، اما ای‌کاش بآن مأموریت پر از زرق وبرق نرفته‌بودم ، چه‌بلاها که بسرم نیامد، تمام شدم .

آندیگری بی‌اختیار ومتعجب ، با لبخندی مرموز گفت چیزغریبی است، من شنیدم شما ازآن سفر فایده‌ها بردی و بار خودت را خوب بستی ، آنوقت برای‌آنکه نگویند چرا ، تاجرشدی و هرروز سرمایه‌را زیادکردی . البته سرمایه‌که باشد همه کارمیشودکرد . من بیچاره باهمان‌یک‌کیله جو هنوزباید بسازم . خداوندبخت‌بدهد، اینها همه حرف است؛ لیاقت و زرنگی معنی ندارد. اگرآنروز بجای شما ، وزیر ، مرا احضارکرده بود و به‌آن مأموریت فرستاده‌بود ... چه عرض‌کنم ، همهٔ حرفها بر سر یکقدم جلو رفتن است .

پیر اولی خندهٔ درازی‌کرد وگفت بخدا بعداز سی‌وپنج سال تو همانی‌که‌بودی، یکذره هم عوض نشدی ، تأسف میخورم‌که چقدر باید دراین‌مدت ازتصور اقبال من رنج برده‌باشی ! حالا بشنوکه ازآن سفر چه‌عاید من شد. زن عزیزم مرد ، پسرم‌آبله درآورد و اوهم مرد ، حالت‌جنون پیداکردم واستعفا دادم ؛ پس‌از دوسال‌که خانه‌امرا درتهران فروختم وآنجا خوردم ، باآنچه مانده بود بکسب وکار مشغول شدم ؛ خدا میداند ازناشیگری چه‌رنجها‌کشیدم! سه‌بار تا لب پرتگاه ورشکستگی‌رفتم وبرگشتم.

الآن‌که پیش تو نشسته‌ام روزگارم خیلی بد است.

دومی فریاد کرد که راست میگوئی؟ تو الآن صاحب چیزی نیستی!

اولی تبسمی‌کرد وگفت حسن جان یقین داشته باش و خوش باش که من ازتو بیچاره‌ترم ، میدانی‌که من چقدر تورا دوست داشتم، هنوزهم دوستت میدارم، دوستی را مثل عمر گذشته نمیشود فراموش‌کرد. بیا علی‌رغم روزگارکه این‌همه مایهٔ بیمهری وفراق ، دردل من وتو گذاشته ، دو روزهٔ آخررا باهم بگذرانیم ، چشممان‌که خوب نمیبیند ، ازصدای‌همدیگر خوش‌باشیم بشرط‌آنکه با من یکی حسودی نکنی تا تو هم از دوستی لذت ببری .

دومی سرخجالت بزیر افکند وگفت درمورد من اشتباه‌کرده بودی، لکن بهر صورت من ازامروز در دوستی وبندگی تو حاضرم ، خواهی دیدکه مقام و مأموریت سهل‌است، اگرازما دونفر یکی‌را به‌بهشت احضارکنند ، من‌تورا بزور خواهم فرستاد.

ازغم این گله‌گذاری وآه و افسوس و ازشوق این پشیمانی و عهد شکسته را دوباره بستن، آب درچشمم جمع شد وگلویم‌گرفت ، باخودگفتم آمده بودم چشم سر را روشن‌کنم ، چشم دلم روشن شد، چه درس عبرت وپند حکیمانه‌ای‌گرفتم، ای‌کاش این‌گفتگو را همه‌کس شنیده بود ، دنیا چه‌گلستانی میشد . نیت‌کردم برخیزم و بروم و رشته‌های دوستی‌را هرکجا پاره شده پیوند بزنم وهرجا سست است، محکم‌کنم.

دراین ضمن ، نوکر پزشك‌آمد وگفت بفرمائید. پیراولی برخاست وروان شد. حسن‌جان عزیزش روبنوکر فریاد زدکه من باید اول بروم! چشم‌من داردکورمیشود ، پیش‌آمدن‌که دلیل جلورفتن نیست ، این‌چه محکمهٔ خرابی است !..

پیرمرد اولی برگشت وبا لحنی پر ازاندوه و ناامیدی‌گفت « دیدی حسن، باز رفتی نسازی ...»

دیدم بدبختانه ، نمیشود با عهد و پیمان، بددلی را چاره کرد.

استواری

هر که در راه پست و بلند وتاریك زندگی استوار نرود ، عقل ودل و اراده‌اش، دایم درستیز وجانش درعذاب است.

استوارکسی میرودکه چراغ منزل مقصودش همواره در درگاه این‌شب خیال ، بدرخشد وچشم دلش‌را روشن‌کند . چنین مشعل و مقصودیرا باید دل خواسته و عقل پسندیده و رسیدن بآنرا اراده بعهده‌گرفته باشد .

منظور را باید بااجازهٔ دل انتخاب‌کرد . بگذارید دل، خوب به‌بیند ودرمیان خواستنی‌ها ، آنچه را دوست دارد بپسندد . اگرآن خواستنی‌را عقل‌نپذیرفت،منظور دیگری انتخاب‌کنید بهرحال دراین دنیا ، خواستنی‌که موافق میل شما وپسندیدهٔ عقل باشد، بسیار است. وقتی چنین منظور دلپسند و معقولی‌را یافتید ، آهن اراده از آتش ایمان تیز خواهد شد وراه کامیابی‌را درمیان‌کوه مشکلات، هرروز قدمی‌خواهد برید. هدفی‌را که دل جسته وخرد پذیرفته باشد، جزطریق راست راهی‌ندارد، آنکه چنین هدفی دارد، پیوسته درست و محکم میرود و از سستی و تردید و دودلی ، آزاد است وچون میداندکه ناچار، منظورش باخیر دیگران قرین ووجودش مورد احترام وستایش است ، همواره با دلی‌آرام و روانی شاد وآسوده زندگی میکند .

صفای‌خاطر یعنی تنها نعمت حقیقی ، نصیب‌کسی است‌که دل وعقل و اراده‌اش دست ازجنگ وستیزه برداشته و زبان یکدیگررا فهمیده و هرسه یك چیز بخواهند و باهم بصلح وآشتی باشند. این‌حال بهشتی، جز بتدبیر وکوشش‌فراوان بدست‌نمیآید

ولی هرکه توانست یك‌قدم براهی برود ، قدم دیگررا هم میتواند بردارد .

آنکه در زندگی، بهدفی چشم دوخت ، ناچار برای ایجاد موافقت بین عقل و دل و اراده درمجاهده است . هرروز خودرا بهتر می‌شناسد و بر خویشتن مسلط تر میشود و درمقام بلند اخلاق ، یك‌پله بالاتر میرود. کوشش دشواری است، ضعیفان و نااستواران ، زود خودرا مغلوب می‌بینند ودست ازمجاهده برمیدارند اما بایدبدانند که پیوسته درراه مقصود رفتن ، دلیل‌کامیابی است وازجنگ برنگشتن، امید فیروزی. کسیکه منظور خردمندانه وبلندی درنظر گرفته وبراه مقصود میرود ، ناچار باید بر مرکب اخلاق استوار باشد وبا صفات مردانگی وپایداری خودرا بیاراید. این منظره وجود را دیگران بچشم احترام مینگرند و ستایش میکنند زیرا شخص استوار ، ستون و تکیه‌گاه ناتوانان ومرد محکم، مایهٔ قوت نفس و بخشندهٔ امید است.

شرح‌حال بزرگان روزگارکه درعزم خود مثل سیل‌دمان ازهیچ سنگ وسختی رو نگردانیده‌اند ، روحهای پژمرده و خواب‌رفته را بیدار میکند ونشاط می‌بخشد.

آنکه‌گاه همتی بروز میدهد و یك‌بار کار دشواریرا ازمیان برمیدارد ، هنوز آن مرد استوارکه‌گفتیم نیست ، وجودی است‌که تعادل یا توافق قوا ندارد ، یك‌لحظه اراده را برعقل یا عقل‌را براراده یا دل را بهردو چیره میکند وکاری ازپیش میبرد وبازچون بین قوا همآهنگی نیست ازعمل بازمیماند ودستخوش وتسلیم پیش‌آمدمیشود.

مرد استوار دایم وملایم . بدنبال مقصود میرود و از هیچ مشکلی برنمیگردد. استواری واستحکام ، برهوش و ذوق‌وقریحه‌میچربد. ریاست‌وحکمروائی درهرجمعیت وگروهی‌کوچك یا بزرگ ، باسردم استوار است. چه‌بسا شخص باهوش وفطانت‌که از سستی‌اراده ونداشتن هدف، هرروز ازشاخی بشاخی می‌پرد وهرگز بجائی نمیرسد.

اهل جهان،درسفر زندگانی، برسرهزار راه حیرانند وهمینکه یکی‌را درراهی استوار بهبینند، نعمتی می‌شمرند و بعقبش‌میروند. ازاینجهت هم‌دوقت،مردم‌استوار،مورد اطاعت وپرستش بوده وحتی‌هوشمندان وعلما بدامن ایمان‌آویخته‌وبدنبالشان رفته‌اند.

مرداستوار یعنی کسی‌که مردانه‌وباعزم‌واراده و[illegible] ائی به‌مقصود نیك‌وممدوحی‌را دنبال میکند ، درهرحال بزرگار که باشد، ازخودش‌خوشنود ومورداحترام‌دیگران‌است.

نصیحت

رفیقم گفت فلانی‌را دیدم کسل و پژمرده، از بخت و روزگار خیلی شکایت داشت. بی‌اختیار با هرچه از استادان و عارفان علم زندگانی ، بخاطر داشتم ، نصیحتش دادم و هرچه تجربه ازعمر گرفته‌ام ، بی‌مضایقه نثارش کردم . باصرار و مجادله ، پندهای حکیمانه مرا رد میکرد ومعلوم بودکه دل پری ازدنیا دارد. البته دراینموارد، ناصح باید خیلی باحوصله وصبور باشد. باوجودآنکه کار واجبی داشتم و ازفوت آن زیان میدیدم ، وظیفهٔ انسانیت‌را ازدست ندادم ومدت درازی وقت خودمرا صرف مباحثهٔ با رفیق نامرادکردم . میدانیدکه روح زخم‌خورده را مرهم‌گذاشتن ،کار دقیق ودشواری است، دردش زیادتر میشود. ولی هرطور بود، بالاخره بقدرت بیان واستحکام منطق ، پس‌ازگفتگوی بسیار، براو فائق آمدم واصل خوش‌بینی و امیدواری وکار و نشاط را بجای پژمردگی و ناامیدی ودست ازدنیا شستگی درخاطرش جانشین کردم و بیك روح مرده جان بخشیدم .

خودم از خوشحالی بهیجان‌آمده و سینه‌ام از وجد و شعف بادکرده بود . دلم میخواست یك جمله‌ای پیداکنم‌که هرچه بزرگان از اول دنیا نصیحت داده‌اند درآن باشد ، آنوقت او تافردا ازمن توضیح بخواهد ومن حرف بزنم. ولی گلویم ازذوق گرفت و ساکت شدم .

رفیق نصیحت‌پذیر، مثل طفلی‌که بازیچه‌اش را باو پس داده باشند . ذوق‌کنان برخاست وگفت میروم و بخت‌را درهرجا پنهان شده گیرش میآورم، من باید با بخت

هم‌آغوش باشم، بخت ، نوکر گریزپای من است، ازاین ساعت من خوشبختم !

مثل‌آنکه خواب بوده وآنهمه‌گفتگو را درخواب‌کرده باشم ، یکمرتبه بیدار شدم و بعداز یکی دو دقیقه که حرفهای رفیق دوباره جان‌گرفته را درخاطر شنیدم و فهمیدم ، دلم فرو ریخت وبنای زدن‌گذاشت . ازخودم پرسیدم چرا دلت میزند ، از چه ترسیده‌ای ، مگر زیرپایت چاهی باز شده یاگرگی روبرو می‌بینی ؟ نمیدانم چه مدت فکر کردم‌که بفهمم چرا دلم فروریخت ، وقتی‌فهمیدم، عرق ازپیشانیم میچکید وبدنم میلرزید ، فهمیدم‌که ازتصور خوشبختی‌آن‌بیچاره وحشت‌کرده‌ام، میترسم‌راستی براود و بخت را پیدا کند !

من‌آنهمه نصیحت وپند را دادم‌که شعور وبرتری‌خودمرا ثابت‌کنم،آنهمه‌قدرت بیان واستحکام منطق بخرج‌دادم‌که‌باو بفهمانم‌که من ازتو داناترومتین‌تر واستوارترم، هرگز خیال نمیکردم باین‌آسانی ، نفسم دراو بگیرد ، دیوانه نبودم که کلید گنج سعادت را بدست دیگری بدهم !..

هرجا می‌بینم رفیقی باصرار ، نصیحت میدهد این‌حکایت یادم میآید.

لغزس

محمود از بچگی ، پشتی‌کم‌زوران بود ، همواره باابر خیال ، ازچهرهٔ نیکی و داد ! نقش‌ها میبست ومیگسست تاآنکه بزرگ‌شد و دریافت‌که خوشبختانه این‌آرزو در دلِ پدران ما نیز بوده ، اندیشه‌ها کرده و دراین راه مراحلی پیموده‌اند . دانست که یکی‌از رشته‌های دانش، علم‌حقوق است. این‌کلمه پیوسته پیش‌چشمش‌آویخته بود و هرلحظه بصورتی ازخوبیهای جهان جلوه میکرد. یقین داشت‌که اگر روزی دیده‌ها باین‌چراغ روشن شود ، درطریق زندگی،کسی بخطا نخواهد رفت. بعدها که بروش دستگاه دادگستری آشنا شد باین‌حقیقت رسیدکه علم حقوق در دست بعضی ، وسیلهٔ معیشت وسلاح نبرد وبرای برخی، مشغلی است‌که پیش‌پای دیگران میگیرند . عزم کردکه از زمرهٔ اینان باشد وبا هرچه روشنی از دانشکده خواهدگرفت و با آتشی‌که از ذوق عدالت ، دردل دارد ، بدین‌مشعل مددکند . بکار وکالت پرداخت وباخود دو پیمان بست، یکی‌آنکه‌حامی‌آزردگان‌باشد، دیگراینکه مردم‌بیخبررا برمز نیکبختی که قناعت بحق خود و رعایت حقوق دیگران است ، آگاه‌کند .

چنین‌کرد وشهرتی بسزا یافت. چون‌گرمی سخنش از نور ایمان بود، در دلها مینشست و غریزهٔ شفقت و رحمت‌را هرجا خواب رفته و افسرده بود، بیدار میکرد.

درهر مورد ، کامیاب ودر دادگستری ، هرروز دلیرترمیشد. بیانش‌همچوباران بهارکه برزمین تشنه ببارد ، تند و روان شده‌بود وخاطر ستمدیدگان وتشنگان‌انصاف راآسایش می‌بخشید ودوستداران فصاحت ودلدادگان هنرگویندگیرا مفتون میساخت.

چندی گذشت تا ازاینهمه موفقیت، غریزهٔ خودستائی درضمیرش سر برافراشت و بر خواهش دادگری چیره گشت اما خود متوجه نبود وخیال میکرد هرچه میکند دادبخشی است، میزان داوری را عمل خود میانگاشت وعدالت را پیرو فکر خود میکرد.

سالیان دراز بودکه دعوای مهمی دو خانوادهٔ بزرگ را در مرافعه وکشمکش بویرانی میبرد. وکلای مدافع ازهرطرف، داد سخن میدادند و پیروزی را مایهٔ بلند نامی واقبال خود میدانستند. جوان ما پنهانی در دل داشت که دراین معرکه زور ـ آزمائی کند و بیانرا بحد سحر و صیت هوشمندی خویشرا بسراسر کشور برساند. جانب یکی از دادخواهانرا گرفت ولی چنان باندیشهٔ خودپرستی و جاه‌طلبی گرفتار بودکه پیمان دیرین‌را شکست و پیش‌از قبول وکالت، حق را ازباطل نشناخت، اما وقتی حقیقت را دریافت‌که دعوا را برده و حق‌را پایمال‌کرده بود!

همچو خورشید، میان همکاران باند و درخشان شد اما کسی درون آفتابرا نمی‌بیند که چه سوز وجوش وخروشی است.

بعد ازاین اگرچه بظاهر، هرروز کامیاب و برومندتر میشد، لکن زخم دلش ازخون ناروای حقی‌که‌کشته بود، بیشتر میسوخت.

روزگارپیری فرا رسید، روزی درخانهٔ باشکوه خود درصندلی مجللی لمیده بود و باحکر فروزان بخاری نگاه میکرد و در شعله‌های آتش که پرخاش‌کنان هرلحظه بریکدیگر گردن میکشیدند و لحظهٔ دیگر فرو می‌نشستند، پیکار زندگیرا میدید. متوجه شدکه اگر شعله‌ای می‌نشیند، دیگری‌که ازاو زائیده، بجایش برمیخیزد. از وجد بخود بالیدکه شعلهٔ جان من نخواهد مرد، مثل پرویز، پسری دارم هنرمند و پرهیزکار، نجیب و جوانمرد، بعداز مردن، درشعلهٔ وجود او زنده خواهم بود، خوب‌تر و درست‌تر زندگی خواهم‌کرد. ای‌کاش میتوانستم ازاین ورطهٔ هولناك‌که در دل دارم، خبرش‌کنم و روح رنجور خودرا دراین زندان، نشانش‌بدهم‌که چگونه از یك‌پای خطا دراین پرتگاه بشکنجه افتاده و راه بیرون شدن نمییابد، تابداندکه‌اگر پدری بدین‌استواری،میلغزد، پسرهم هرچند متین‌وپابرجا باشد، باید از لغزیدن بترسد.

دراین فکر باخود بکشاکش بود که ناگهان پرویز سررسید، دلش از دیدن

فرزند فرو ریخت زیرا عکس‌حیالات‌آشفتهٔ خودرا درصورت او مشاهده‌کرد ، اما وهم وخیال نبود ، راستی چهرهٔ پرویزگرفته وآثار پریشانی از رخسارش هویدا بود. گفت موضوع تازه‌ای برای نوشتن پیداکرده‌ام ، اجازه بدهید برایتان بخوانم، اگر ازعهدهٔ پروراندن این‌حکایت برآیم، افسانه یا سرگذشت مفیدی خواهد شد.

پدر بسر اشاره‌کرد که بخوان .

پرویز روبرو نشست و سرش را در کتابچهٔ یادداشت فرو برد و گفت در این زمین نساختهٔ‌که دوخانه باما فاصله دارد ، دریك اتاق خراب و بی‌در و بند ، پیرزن نابینائی بایك دختر هفت یاهشت‌ساله منزل‌کرده‌اند . پیرزن ازحرف‌زدن میگریزد اما چون یك‌هفته است هرروز برایشان پول وغذا میبرم، دیروز دل پردردش را بروی من بازکرد و نالیدکه من زن پسرعمویم بودم، دارائی زیادی داشتیم ، ده‌سال بودکه شوهرم برسر ملك وآب با همسایه‌اش دعوا داشت. عاقبت یك‌وکیل خدانشناس حق‌ما را گرفت وباو داد. هرگزیادم نمیرود، اسم‌آن‌وکیل محمود بود، ازخدا سزا بگیرد! هرچه داشتیم بهزار اسم بردند ، شوهرم دق‌کرد ومرد ، پسر نازنینم را کشتند ، آدم کشته بود اما بخدا تقصیر نداشت ، ازده سالگی برای من و خواهرهایش از دکانها خوراکی میدزدید. ماکه جزاو مردی نداشتیم،کم‌کم دزد شد ، یك‌شب بخانه‌ای رفته واز ناچاری صاحب‌خانه را کشته بود. دخترهایم همه بی‌شوهر مردند ، تنها محترم، شوهرکرد و سر زا رفت ، این منیژه ازاو مانده ...

آقا ، اگر رحم‌داری کاری‌بکن‌که من بمیرم، این بچه‌را هم بدختری بردار...

مثل‌آنکه دیوی‌درخیالش پیداشده‌باشد، صورت‌پدر هرآن ازوحشت مبهوت‌تر و درمانده‌تر میشد. وقتی حکایت باینجا رسید ، پرویز سررا ازکتابچه برداشت و در پدر نگریست . پیرگناهکار ، تاب‌تحمل‌نگاه فرزند را نداشت، چشمهارا بهم‌گذاشت وگفت آری پسرجان،آن‌وکیل خانمانسوز من بودم! یك‌پا غلط رفتم وحاصل عمری را تباه‌کردم، توهشیارباش‌که‌کودك نفس‌را در هرقدم ازخودپرستی وگمراهی‌نگاهداری.

دیگر هیچ نگفت ، چند روزی بیمار و بیهوش افتاد و جان سپرد.

پرویز ثروت پدر را هرچه بود به‌تیمار دل جفا دیدگان صرف کرد و برای آرامش روح پدر ، خدمت مظلومانرا پیش‌گرفت .

میلتن از کوری خود مینالد

وقتی می‌بینم بیابان تاریك و بی‌پایان زندگیرا نیمه نپیموده ، مشعلم خاموش است ؛

وقتی جانم ازآتش ذوق وهنر بیهوده درسوز وگداز و روانم ازخشم پروردگار، درهراس است که چرا خدمت نمیگزارم وحساب نمیپردازم ؛

عاجزانه میپرسم : کردگارا ، مگر شب تاریك را همکاری مقرر است ؟

فرشتهٔ شکیب ناله‌امرا می‌برد وصلا درمیدهدکه ای‌بنده، خدا بکارتو وبعطایای خود نیاز ندارد ؛ خدمت ،کسی میگزاردکه بند را آسانتر بگردن مینهد . در این شاهانه دستگاه ، هزاران ، بفرمان درشتابند و زمین ودریا را پیوسته می‌پیمایند. اما آن نیزکه شکیبا درانتظار ایستاده خدمتکار است.

میلتن شاعر انگلیسی

سرمساری

بعدازظهر روز پنجشنبه ادارات تعطیل است . چنین روزی بودکه آقای رازی معاون‌اداره ، باخاطری مسرور و چهره‌ای‌گشاده ،کارهارا بسرعت انجام‌میداد تاهنگام رفتن ، روی میزش‌کاغذی نماند پردهٔ باشکوه میز مهمانی وعالم محبت‌ولذت صحبت با دوستان ، پیوسته پیش چشمش‌آویخته و رفتارش باکارمندان و خواهش داران ، با آن احوال خوش‌آمیخته بود. دلش میخواست هرتمنائی را برآورد و ازنشاط خود ، بهرکس نصیبی بدهد. تنها ملالش ازاین بودکه چرا آن دوپای ساعت ازگشتن بدور بی‌انتهای زمان ، وامانده ، خسته میرود وکند میچرخد. میخواست هرچه‌زودتر وقت بگذرد وهنگام رفتن برسد .

یك ساعت ازظهر گذشت وموقع رفتن فرارسید . نگاهی خندان بمیز پاك‌رفتهٔ خود کرد و برخاست وآمادهٔ حرکت شد . پیشخدمت آمد و تلگرافی بدستش داد ، نوشته بود :

از ملایر وزارت ...

آقای صبوح ، مریض ، محتاج عمل‌فوری ، اجازهٔ عزیمت .

مثل‌اینکه تردید و مناقشه‌ای درضمیرش دست داده باشد ، صورتش درهم شد و بنا به‌تصمیمهای مختلف ، دوسه‌بار تلگراف را روی میزگذاشت وبرداشت. درآخر برای‌آنکه پاکی روی‌میز لکه‌دار نشود تلگراف‌را درکشوگذاشت وبراه افتاد .

هوا سرد بود وکوچه‌ها ازبرف پوشیده ، رازی عضلات‌را بهم می‌فشرد و سرش

پائین بود و بشتاب میرفت اما این‌شتاب وگرفتگی، همه‌از برف‌وسرما نبود، درخاطرش هم باد سردی میوزید. همینکه باتاق‌گرم رسید و روی خندان و خوش‌آمد میزبان و شادی رفقارا دید ، ابرهای تیره ازآسمان خاطرش رفتند ، دلش روشن شد وآن غم مجهول‌که چون خاری درجانش میخلید ، آرام‌گرفت .

با دوستان میگفت ومیشنید و بیش‌از دیگران خوشحالی میکرد و میخندید . اما گاهی درمیان صحبت و خنده ، خاموش میشد و نگاهش بدنبال نقطهٔ نامعلومی میرفت. اگرکسی از درونش خبرداشت میدانست‌که‌آن بشاشت پرصدا برای نشنیدن بانگ ملامتی است‌که درگوش هوشش غوغا میکند.

هرطور بود ، روز را بپایان‌آورد وبخانه رفت ، تنگ‌حوصله وپریشان بود و اهل خانه را ازمشاهدهٔ احوال‌آشفتهٔ خود ، ناراحت میداشت . ازهوای بسته ، سرش چنان داغ و نفسش‌کوتاه میشدکه باوجود یخ‌بندان، مدتها درایوان وحیاط مینشست و راه میرفت . فرداصبح از رختخواب برنخاست و بیهوش افتاد ، معلوم شد ازسرمای سخت دیشب سینه‌پهلوکرده . چند شب و روزی ازخود بیخبر بود، شنیدند میگفت: چرا جمعه تعطیل است ، نگذارید بمیرد ، عملش‌کنید ، بگوئید بیاید ...

شنوندگان ، فغان وجدانرا هذیان می‌پنداشتند ، نمیدانستند که بیمار ، از ملامت وجدان ، بیشتر درعذاب است تا ازشدت مرض .

بیماری تن را باید مداوا کرد ، نالهٔ وجدانرا هم باید شنید و درد روح را درمان نمود .

پس‌ازآنکه حدت ناخوشی فرو نشست و رنجور بخود آمد ، یك خار پنهانی همواره بجانش نیش‌میزد ومیگفت بگوکه «بیچاره‌ای درچنگال مرض‌گرفتار است ، بروید و بدادش برسید» ولی چون هم میبایست بگویدکه « تلگراف خبر را درکشو میزگذاشته‌ام » خودپرستی برراحت وجدان ، میچربید وهیچ نمیگفت وجانش ازاین خودداری ریش میشد .

هنوز باین حقیقت نرسیده بودکه برای خوشبختی ، راهی آسانتر ازآزادی و آسایش وجدان نیست.

طولی نکشیدکه شفا یافت وبا قدمهائی ازبار خجالت سنگین ودلی از وحشت کردهٔ خود لرزان ، باداره بازگشت. اتفاقاً روزگذشته بریاست‌اداره منصوب‌گشته‌بود، همکاران هریك بزبانی تهنیت میگفتند واو درنهان اشك‌حسرت میریخت که ای‌کاش راستی لایق این‌مقام بودم ، زشت را مشاطه زیبا نمیکند و ازتبریك دوستان ، بدی خوبی نمیشود . اگرآن بینوا مرده‌باشد ، من قاتلم و اگر نمرده باشد ، سهل‌انگار و نالایق . بهرحال درخور این‌مقام نیستم، این‌پله زیرپای وجدانم لغزان وخاطرم دایم در اضطراب است .

گوئی درآن کشوی میز ، ماری بقصد جانش دهان از زهر آکنده و درانتظار باشد ، خطهای موحش آن تلگراف متصل درنظرش به‌پیچ وتاب بود ، جرئت آنکه کشو را بگشاید یا ازآن واقعه صحبتی درمیان بگذارد نداشت.

خبرآوردند که خانمی تقاضای ملاقات دارد . ازترس‌آنکه مبادا باز حاجتی ناروا بماند و زنجیرگناهش یك‌حلقه‌گراتر بشود ، اجازهٔ ورود داد . پیرزنی خمیده بدست وبازوی پسرکوچکی‌آویخته ، وارد شد، گفت آقا من مادر ...

گریه مجالش نداد ، دستهارا روی‌چشم‌گذاشت ، میلرزید و میگریست. چشم و دهان رازی ازوحشت باز شد، فریاد زد شما مادر صبوحید ؟ ! بچه بگریه افتاد و گفت آقای صبوح پدر من بود، درملایر مرحوم شد...

پیرزن ازگریهٔ طفل ساکت شد وهمینکه فرزند بی‌پدر را آرام‌کرد ، باصدائی گرفته ولرزان‌گفت : آقا من مادر بدبخت مهدی صبوحم ، وقت مردن میگفت آقای رازی بامن همدرس و رفیق بود ، بعداز من برو پیش‌او بگو که ما جز شما کسیرا نداریم ...

آقا بخدا نوجوان من خودش را فدای اداره کرد ، هرچه کردیم بی‌اجازه به‌تهران نیامد ، ازاینجا هم‌که اجازه ندادند ...

سیل اشك ازصورت مادر و فرزند میریخت .

رازی بی‌اختیار فریاد زد ای‌امان ، این صبوح همان مهدی من بود ؟!

پردهٔ مهیبی ازپیش‌چشمش‌گذشت : خودرا دید بامهدی‌صبوح در دبستان روی

یك نیمکت نشسته، یادش‌آمد چقدر مهدی‌را دوست میداشت، دید باهم جوان شدند وباز دوست بودند، چه‌ایامی درسختی‌وخوشی باهم بسرآوردند، رازها ونیازها داشتند، پس‌ازآن سالها فاصله شد. باز خودرا خوب نگاه‌کرد ودید ! آری دیدکه در دبستان وبوستان و درهمه‌جا کارد برهنه‌ای پشت‌سر نگاهداشته و درکمین بوده‌است تافرصتی پیدا کند و بجان دوست فرو ببرد، عاقبت این‌مجال در اداره بدست‌آمد !

ازشرم وندامت ، زرد وسفید شد، جانش از نوك انگشتان میرفت، چندی‌قدرت گفتن یا برخاستن نداشت. همینکه بحال‌آمد ، زیر بازوی پیر ودست طفل را گرفت و هردو را بمنزل برد و برصدر خانه نشانید ،گفت این‌مادر واین فرزند من است، تا عمر دارم طوق خدمتشان‌را بگردن خواهم داشت .

بعدها محور فکر رازی وپند و درسی‌که همواره بهمکاران و فرزندان خود میداد ، این بودکه دروظیفهٔ اداری درنگ وغفلت نکنیم، گاه بچشم خود می‌بینیم‌که از اهمال ما ، یکی بجان میآید اما چه‌بسا جانها که از لاقیدی ما بلب میرسند و ما نمی‌بینیم .

یار نازك‌بین

این یار نازك‌بین که نصیب من شده ، دل مرا کوهی میداندکه هرچه سربارش کنند ، باید ببرد و دم نزند . هرروز و هرساعت، سراسیمه شکایت و رازی میآورد و بمن میسپارد ، نمیداند که دل من دریائیست طوفانی‌که یك پر کاه را مدتی در خود نگاه نمیدارد . این است که منهم هرچه شنیدم بشما میگویم و میسپارم که بکسی نگوئید . اما راستی اگر یار جانی میخواست قصه‌اش هرجائی نشود ، نمی‌با بمن بگوید .

حالا خیال نکنید امروزمیخواهم راز شگفت وحکایت‌عجیبی برایتان نقل‌کنم. قصهٔ امروزهم مثل قصه‌های دیروز وفردا ،کهنه وآزموده و درآزمایشگاه عقل ، معما و سنگی‌است‌که هنوز حل وتجزیه‌نشده و رمز درونرا بدست نداده .

هزار بار این داستانرا بگوش شنیده و بچشم دیده‌اید ، بار هزار و یکم که میخوانید، باز مؤثرخواهد بود، چون سرقضیه پنهان‌است. این‌آفتاب سوخته وآسمان کهنه را هردفعه که بچشم هوش تماشاکردید ، باز عجیب وتازه است، هردفعه که در دریای وجود خود نگاه‌کنیم ، باز از تماشای شگرف پیچیدگیهای طبیعت و هوسهای خود ، مبهوت میشویم.

رفیق هم‌خانهٔ من ، نه‌تنها بچه‌ای است پی‌جو وکنجکاو،روحی‌است مجروح‌که یك صورت خیالی ازجهان دیگری پیش‌رو گذاشته ، خود و دیگرانرا بآن خوبی و زیبائی میخواهد. یکی‌از اینروزها ازشوریدگی خواهشهای دل خود خسته وبیزار ،

بسروقت من‌آمد وگفت الآن درفلان مجلس بودم، فلان‌آدم‌که میشناسی نطق میکرد، میدانی من چقدر ازحرف‌زدنی که برای خودنمائی باشد نفرت دارم ، وقتی میبینم یکی بیخود نطق میکند، اصلا بمطلب‌گوش نمیدهم ، فکر میکنم این‌آدم مقصودش ازاین‌گفتنها چیست؟ البته خودشرا خیلی‌مهم وقشنگ وخوب و دوست‌داشتنی میداند اما میخواهد با این‌حرفهای ساختگی‌که امروز میزند وهیچ باورش نیست ویقین‌دارد که دیگرانهم باور نخواهندکرد ، باز خودرا محبوبتر ومهمتر ویا مهیب‌تر بسازد.

حرکات ناطق، خیلی بنظرم خنده‌دار میآمد ، باچشم وسر ودست وپا میخواست بسخن سست وبیمزهٔ خود ، رنگ وطعمی بدهد . حقیقتاً بیمعنی میگفت یعنی حتی نمیتوانست حرفهای پیش‌پا افتاده راکه ازفرط تکرار، معنی ندارند ، طوری پیش و پس بگذاردکه صورت‌تازه‌ای داشته‌باشد وشنونده را لااقل متوجه‌کند. دراین‌خیالات ومشغول خرده‌گیری و خنده‌های درونی بودم ناگهان متوجه شدم مرد آشنائیکه در کنارم نشسته سری بمن تکان میدهد و چشمها را بحالت مخصوصی بطرف من خمار میکند و لبهارا یواشکی بدندان میچسباند. برخوردم‌که منهم دارم همین اداها را از خودم درمیآورم، بایکدیگر همفکر و هم‌ادا شدیم. حرفها وحرکات ناطق‌را یك‌بیك با نگاههای مسخره ولبخندهای بدتر ازخنده و حرکات بدتر ازفحش چشم و ابرو و دهان ، هزارتعبیر مضحك میکردیم .

راستی یادم رفت بگویم‌که من بدون هیچ‌علتی، ازشخص ناطق خوشم نمیآمد. اگر بپرسید چرا ؟... نمیدانم چه بگویم ... شاید برای‌آنکه ... نمیتوانم بگویم ، چرا خودتان نمیفهمید ، مگر نشنیده‌اید خدا حسادترا ده‌قسمت‌کرده و نه‌قسمت‌آنرا بعالم‌نماها بخشیده ؟

خلاصه ، آنقدر ازاین‌آشنا و هم‌ادای چیزفهم ، خوشم‌آمدکه دردل ، رفیقش شدم ودیدم واقعاً باید دوستش‌داشت چون پیداست‌که ازمسخره‌کردن ناطق، مقصودش اینست‌که اعتقاد خودرا به‌کمال وعلم وهنر من برساند ، میخواهد بگوید «جائی‌که توئی، دیگران چرا باید حرف بزنند...» از فهم و هوشش حظ‌کردم .

ناگهان صحبت ناطق‌که شبیه بهمهمهٔ زنبور بگوشم میرسید، روشن شد ومثل

زنگ بلندِخوش صدائی ، فضا را پرکرد ! اول اسم خودمرا شنیدم و بعد شنیدم که میگوید « جائی که آقای فلان (یعنی من) نشسته‌اند ، تشریح اینگونه قضایای علمی، باعث شرمساری گوینده است ، دانش وادب و اطلاع و تبحر ایشان نه بحدی است که بتوان ...

پس از مدت درازی که سر را بلندکردم ، متوجه شدم آن کسیکه در کنار من نشسته ، چه لوس وبیمزه سررا بطرف من تکان میدهد و چشمهارا خمارمیکند ولبها را بدندان میچسباند ! دیدم عجب مرد نادان وفضول وچه بی‌انصاف و بی‌ادب است ! مسخره‌کردن دیگران، پست‌ترین‌خو وعادت مردم بیخرداست بخصوص وقتیکه‌همچو مرد نطاق وعالم محترمی، مدتها زحمت‌کشیده و میخواهدگنجینهٔ تجربه وعلم خودرا رایگان نثارکند ! دیگر بصورتش نگاه نکردم ...

مرد صد و سی ساله

گفتند نزدیك شهرستان رضائیه در دهستانی ، مردی است صد و سی ساله .
بدیدنش رفتیم، گفتگو همه ازعمر وسن زیاد بود، جوانان میگفتند و میخندیدند ومن
ازخلال خنده‌های جوانی، میدیدم که پیری بنظرشان مضحك وغریب مینماید و عجب
آنکه عکس فردای‌خویش‌را درآن‌آینه نمی‌بینند !

رفیق سالخوردی‌که همراه بود ،گواه تاریخی وعلمی میآورد وبا شور وشعف ،
ثابت میکردکه عمرطبیعی ، درازتر از اینهاست ، تقصیر از ما است‌که بدست خود ،
رشتهٔ زندگی‌را با مقراض هوس ، کوتاه میکنیم . اما شور رفیق سالخورده ، نه برای
امیدبخشی بجوانان بود، چه میدانست‌که جوان ، ازفرتوتی نمیهراسد وپیری‌را برای
خود باور نمیکند .

او بخود امید میداد وآرزوی پنهان‌را بزبان میآورد .

بخانهٔ مردکهن رسیدیم، برتشك نشسته و برديوار تکیه‌کرده بود ، ورود مارا
دریافت وبسوی ما متوجه شد. ازحرکت سر و چشمش پیدا بودکه ازما حرف میزند
و میپرسد لکن صدایش شنیده نمیشد .

زن خدمتکار ، بگوشش سرگذاشت وگفت آقای فلان ، صاحب ملك است ، با
دوستانش بدیدن تو آمده .

چینهای صورت پیر، بهپیچ وتاب افتاد . پس ازچند لحظه تأمل با صدائی که
بزحمت شنیده وفهمیده میشد ،گفت میشناسم ، خوش‌آمدی .

دونفر زیربازوی پیررا گرفتند و بگوشش گفتند برخیزکه عکسترا بگیرند. چون کودك خوابآلوده، بیاختیار بود و اگر کمك آن دونفر نبود، میافتاد. فکر میکردم ماکه دستوپا داریم، گاه ازناتوانی در رنجیم، این بیچارهٔ ناتوان، چگونه از وحشت عجز وزبونی تاکنون‌نمرده، چراغ‌عمرش ازچه مدد میگیردکه ازباد سرد و سخت فرتوتی نمیمیرد!

پیرمرد را تانزدیك صندلی آوردند وگفتند بنشین.

گویا نمیشنید یا نمیخواست بشنود، ازنشستن امتناع داشت.

یکی‌از ماها آهسته‌گفت میترسد بیفتد.

ناگهان معجزی شد، پیرمرد، قد راست‌کرد وایستاد وبا صدای رسافریاد زد: من نمیترسم، هرگز نترسیده‌ام!

دریافتم‌که روان پیر به‌نیروی دلیری زنده است.

آری ضعف ورنج و عمرکوتاه ما ازترس است: ترس بیماری، وحشت‌نداری، دهشت پس‌ماندن، خوف خوشبخت‌نبودن..

وگرنه مرد پردل، از صدوسی سال هم بیشترعمر میکند.

مهربانی

دایه آقا یوسف را بیدارکرد وگفت وقت دبیرستان میگذرد ، ذوق درس را باید از احمد همسایه یاد بگیری . بااینکه بینوا دیشب با مادر وخواهرش گرسنه خوابیده ، یکساعت پیش بادلی خالی، سرش توی‌کتاب بود ومیرفت .

یوسف از وحشت گرسنه خوابیدن ، بخود لرزید ، پرسید ازکجا فهمیدی که احمد شام نخورده ؟

گفت ازمادرش شنیدم ، صبح زود آمد از من پول قرض‌کرد اما پسرش منتظر ناشتائی نشد ورفت .

حس همدردی وشفقت ، درنهادکودك برآشفت و سراپای وجودش‌را فراگرفت. چون هیچ بلائی را سخت‌تر ازگرسنگی نمیدانست ، احمد را درچنگ و دهان دیو بدبختی‌گرفتار دید وجز خلاص او هرملاحظه وفکر دیگری‌را فراموش‌کرد . ببهانهٔ خرید کاغذ وقلم ، اضافه‌بر مقرری روزانه ، ازمادرش‌پول‌گرفت وکیفش‌را بجای‌کتاب ازخوراکی وشیرینی پرکرد وبا شتاب بطرف‌مدرسه روان‌شد. بهریك ازهم‌شاگردی‌ها که درراه برمیخورد ، باسوز دل ، ماجرا را درمیان میگذاشت ، میگفت میدانی چه شده ؟ احمد دیشب شام‌نخورده ، بامادر وخواهرش‌گرسنه خوابیده‌اند !

بعضی ازتعجب باور نمیکردند ، برخی ازتأسف ، خموش و غمگین میشدند ، پاره‌ای چاره میجستند . گروه دلسوختگان بدبیرستان‌رسیدند ودور احمد راگرفتند. یوسف بعجله‌کیف را بازکرد وپیش‌احمد برد ،گفت این‌خوراکیهارا برای‌توآورده‌ام.

یك لحظه چشم و دست احمد متوجه درون کیف شد اما از آنهمه نگاه بچه‌ها خجالت کشید ، سررا زیرانداخت ورفت ، گفت من سیرم میل بخوراکی ندارم. یوسف خیال کرد تعارف میکند، نگاهش داشت واصرار میکرد ، میگفت احمدجان بخور، خجالت نکش ، توکه دیشب شام نخورده‌ای .

رنگ‌پریدهٔ احمد سرخ‌شد وچشمش ازاشك‌وخون لبریز گشت. مانند درنده‌ای خشم‌آلود، دریوسف افتاد و برسروجانش میکوفت ومیغرید .کودك مهربان‌را بزحمت ازچنگش بدر بردند واحمد را ملامت میکردند و ناسپاس و سنگدلش میخواندند ، غوغائی بپا بود.

مدیر دبیرستان ، رسید و ازقضیه آگاه شد ، احمد و یوسف را باتاق خود برد وگفت شما هردو نجیب وخوبید اما دراین‌واقعه نادانی ازیوسف بوده ، نمیدانسته که جای ریش‌را باید بنرمی مرهم‌گذاشت زخم‌دل را بستن، کارکودکان نیست ، خوبی ، بار منتی است‌که بدوش دیگری میگذاریم، باید مواظب باشیم‌که روح اورا بااین‌بار سنگین نیازاریم، مهربانی وخوبی‌را باید پنهان بجا آورد وخودرا نشان‌نداد ، نیکی را اگر بچشمها بکشیم، زشتی وبدی میشود ، اول شرط مهربانی ، ادب و پرده‌پوشی است. ازگرسنگی مردن ، بهتر از ذلت وخواری کشیدنست .

آرزو

گمان نکنید اینهمه خواهش و آرزوی دل ، تمنا و احتیاج وجود ما باشد ، بهانهٔ ناخوش و ناراضی بودن است ، نالهٔ سازی است که دایم دردل ما مینوازد وزاری میکند. ساز بی‌نوا و دل بی‌ناله ، هرگز نخواهد شد .

طالب واقعی آن است که درراه بی‌پایان طلب، پویان است، آنکه سردرگریبان نشسته ومینالد ، خواهان نیست ، برای سیه‌روز بودن ، پردهٔ غمی بسرکشیده تا در روشنائی حقیقت ، زحمت ورنج وادی عشق وتکاپو را نبینند .

آنکه نهاد مارا سرشته ، همچو خواسته‌که یا بیکار و نالان باشیم یا براه طلب درتکاپو . مایهٔ خوشی‌را دردل‌کوه و دریا وبراوج افلاك نهاده ، هرکه راستی‌خواهان خوشی است، همواره درکوشش است، دیگران که تنها آه وآرزو دارند ، خودراگول میزنند . میگوئید آرزوی من شدنی نیست ، اشتباه میکنید . آیا بارها از دیگران نشنیده‌اید یا وقتی سبزهٔ بهار دمیده و نسیم بهشتی وزیده ، آرزو نکرده و با دوستان نگفته‌ایدکه ای‌کاش یکروزهم سرمیگذاشتیم بصحرا، زیردرختها میافتادیم و بزمزمهٔ آب ،گوش میدادیم... آیا عجیب نیست‌که یك‌روز بصحرا رفتن، مایهٔ آرزو وحسرت ما باشد !

میگوئید جمعه برای‌هزار درد است ، وقت دیگری هم‌که نداریم ، اسباب‌کار که مهیا نیست ، رفقاکه همراهی نمیکنند ...

چه خواهد شد اگر راستی سرصحرا دارید ، یك‌روزصبح خیال‌کنیدکه خدای

نکرده ناخوش شده‌اید ، درهمان کیفی که هرروز هزارکاغذ پربها میگذارید ، چند لقمه نان وپنیر بی‌قیمت بگذارید وبا همان‌پا که بکار وکسب میروید، بدرخانهٔ یکی از رفقا بروید وگولش بزنید وآنروز ازشهر وزندگی فرارکنید واین آرزوی مشکل را انجام بدهید .

البته تااینجا مخالفتی ندارید و برآوردن‌خواهش باین‌کوچکی‌را ناچارممکن میدانید اما میگوئید من دلم ثروت میخواهد ، تندرستی ودانش وفرزانگی‌میخواهم، گردش بیابان‌که مثال‌آرزو نشد.

بگذارید یك مثال بارزتر ازبیابان بیاورم. وقتی درکوچه برفیقتان میگوئید « حقیقتاً خیلی مشتاق زیارتم اما چکنم که فرصت شرفیابی ندارم ... » آیا حقیقت میگوئید ؟ اگر باآن رفیق کاری داشتید واز وجود او نفعی میخواستید ، آیا فرصت دیدار پیدا نمیکردید ؟

اگر راستی‌آرزوی تندرستی ودانش و دولت دارید، به‌بینید هرروز درپی‌این آرزو چند قدم برمیدارید ، به‌بینید بخلاف راه این‌آرزو ، چند قدم برمیگردید ؛ آیا خودتان برمیگردید یا دست روزگار شمارا واپس میبرد ؟ با دست مخالف تاکجا مقاومت میکنید ، آیا دراین مبارزه هرچه قوه دارید بکار میبرید ؟

فکر مانع ومشکل ما ناشی ازنخواستن ما است ، ناامید کسی است‌که راستی نیاز ندارد ودلش بهانهٔ غم میگیرد. ازصد آرزو ، یکی نیست‌که نشدنی باشد، حتی پریدن درآسمانها که شوخی‌آرزوها بوده ، امروز از شده‌های‌کهنه و بی‌قدر است.

خواهان واقعی ، هرگز ناامید نمیشود. باید درمیان آه و دود غصه‌ها ، جمال عشق وآرزوی حقیقی‌را دید ودر پی‌آن باسر وجان دوید تاغم و درد تنبلی‌وناامیدی روح را عذاب ندهد وخار راه زندگی جان‌را نیازارد .

البته خواستن و رفتن ، دلیل رسیدن نیست ؛ چه‌بسا که کوشیده وجان داده و نرسیده‌اند لکن طالب دلباخته‌را عین وصال درکوشیدن است.

آرزوی واقعی‌را باید ازبهانهٔ دل‌پرغم وهوس شناخت. آنگاه ازخود پرسیدکه آیا عایق واشکال این‌آرزو درفکرمن است یا درعالم امکان، آیا آن‌لیاقت وشایستگی

درمن هست که فکر تنبل را راهوار کنم و مانند دیگران بهمچو منظوری برسم ؟ آیا میتوانم به‌نیروی اراده مشکلات زندگی‌را ازپیش بردارم و برکرسی‌مراد بنشینم؟

آزاد کسی است‌که خودرا توانا بداند و بینوا کسیکه پیش دشواری‌ها زبون باشد. سرگرمی وخوشی، نعمت‌کسی است‌که براه مقصود میرود وکسالت وغم، نصیب آنکه آسوده نشسته و ازجفای روزگار مینالد .

شکایت

البته متوجه هستیدکه بین رفقا همیشه یکی از همه بیشتر بوجود خود اهمیت میگذارد وفرصت صحبت را اغلب بگزارش احوال خویش بهدر میدهد. دائم شکایت داردکه حق لیاقت و زحمتش‌را بسزا نمیدهند، ناله‌ها میکندکه ای افسوس، چرا در عوض اینهمه خوبی ، جز بدی ازاهل جهان نمیبیند ! سخن‌را هرچه باشد ، ماهرانه به‌بیمهری بزرگان و ناسپاسی زیردستان و جفای دوستان و جور کلیه و معدهٔ عزیز ، میکشاند و بر شنوندگان هیچ رحم نمیکند .

سایرین نیز ازشنیدن شرح اینهمه بدبختی ، بیاد فلاکتهای خویش میآیند و هرکس سعی‌دارد ازمخزن تاریك دل ، مهیب‌ترین پردهٔ محنت وبلا را بیرون بکشد و بمعرض تماشا بگذارد ، غوغائی میشود : همچو دربازار حراج ، یاران بی‌خجالت ، بر یکدیگر پیشدستی میکنند و رنج خودرا عجیب‌تر و سخت‌تر جلوه میدهند و بر رنج واقعی یار شکایت‌پیشه ، میافزایند ، زیرا درمیان علل و غرائزیکه اورا بشکایت وامیدارد ، علت عمده آنست‌که ازشرح آلام بی‌نظیر خود ، ازدیگران متمایز باشد و ازاینکه دیگری خودرا مانند او بلکه رنجورتر ازاو جلوه بدهد، بجان میآید.

تقصیراو نیست ، هرکس میل دارد وانمودکندکه با محبوب بلهوس بخت، بیش ازهمه سروکار دارد واگر مورد مهر ومحبت نیست، لااقل عرصهٔ قهروغضب اوست، نه مثل مردم عادی طرف بی‌اعتنائی و لاقیدی .

خلاصه ، رفیقی چنین داشتیم‌که پیوسته ازتذکرگرفتاریهای خود ، عیشمان را

بی‌صفا میکرد و خاطرمان ازصحبتش آشفته میشد .

دراینددفعهٔ آخر که رفقا گرد هم بودیم، ساعتها گذشت و رفیقمان هیچ ازخود نگفت گاهی بدنبال صحبت میآمد وساکت میشد، مثل‌آن بودکه درمجلس نباشد ، زیرا حصور او همیشه باصدایش‌توأم‌بود. پرسیدند مگرخدای‌نکرده سانحه‌ای‌نگفتنی رخ داده که چنین خاموش نشسته‌اید ؟ تبسمی عارفانه کرد و گفت : حرفی ندارم ، چه بگویم .

یکی ازحضار که شوخی را دوست میدارد ، قیافه را محزون کرد وگفت عقلا هیچوقت درد را بدل نمیگیرند واگر همرازی نباشد، بچاه میگویند ، یعنی‌ما ازچاه هم تهی‌مغزتریم ؟ یاشاید بخلاف معمول ، منتظرید یکی یکی ازشما بپرسیم‌که حال معده‌تان چطوراست ؟ آیا دیشب ازدست قلب خوابی‌کردید ؟ باآن‌رئیس خدانشناس، کارتان بکجا انجامید وبا یك مشت اجزای تنبل ونفهم و یك همچو شغل و مسئولیت مهم ، چه میکنید ؟

مثل‌آنکه ازاین شوخی یا شکایت ، خجل شده‌باشد ، نگاه را بزمین دوخت و پس‌از چندی تفکر ، آهسته‌گفت میدانم برسر شما چه‌آورده‌ام ! اجازه بدهید بخاطر شما و بجبران‌آنهمه رنج‌که ازمن تحمل کرده‌اید ، یکبارآخر هم از خودم کنم، بعدازآن اگر بخواهید ازمن خبری داشته‌باشید ، باید ازدیگران بپرسید .

خیال‌کردیم عزم سفری دراز کرده یاخدای‌نکرده قصد خودکشی دارد،هراسان گفتیم بگو و تعجیل‌کن‌که سرتاپا گوشیم !

گفت « دیروز پنجشنبه ، اسباب آزردگی و زحمت جسمی و روحی همه‌طور برای من فراهم بود، شب پیش‌را تاصبح بیدار مانده‌بودم یعنی هنوز چشمم‌گرم‌نشده ، ازغوغای جنگ‌گربه‌ها ازجاجستم وچون معده‌ام ازدست آشپز دزد وشکموکه غذاها را تا میتواند برای خاطرخودش ، چرب و مقوی میپزد ، ممتلی و درعذاب بود ، تا سحر خوابم نبرد. آدم بی‌خواب جزفکر چه میکند! تمام‌مدتیکه در رختخواب جان میکندم، بفکر فلان‌آقا بودم‌که چه‌خوب جمعی‌را احمق‌کرده ! اگراینهاکه میگویند راست است وحقیقتاً مداخل نداشته و امروز با ده‌نفر عائله پریشان است ، چرا مثل

من لاغر نمیشود ! من ازغصهٔ اینکه مبادا یکروز ازاین‌کار بیفتم، هرروز مثل دوك ، تشریح میشوم، دیگر ازمن‌چیزی باقی‌نمانده . برای‌آنکه‌دزد نبوده‌ام آه‌که چه‌خبطی کردم، نفهمیدم والا حالا منهم دویست‌تائی‌کنارگذاشته و مثل فلان‌آقا ، چاق و چله بودم ! عاقبت درستی،گدائی است .

تا هوا تاریك بود، درفکر او بودم ، هیچکس اورا مثل من نمیشناسد . ما از بچگی باهم بوده‌ایم. تمام مراحل زندگانیش‌را ازپیش چشم‌گذرانیدم وحساب حقوق و عوایدش‌را تا دینارآخرکردم ، یقیناً امروز بیش‌از صدتا اندوخته دارد، افسوس!

چه عرض‌کنم ، صبح باآن حال کسالت برخاستم و صورتم را از بیحوصلگی ، دوسه‌جا بریدم ، پایم بفرش‌گرفت و سماور را برگرداندم . هزار فحش بخودم و اهل خانه دادم وگرسنه بیرون‌آمدم، درآن احوال‌که اگرچاقومیزدند، خونم‌بیرون نمیآمد خانه شاگرد ابله پرسیدآقا ، شب چه میخورید؟ یك‌جفت چکش زدم که شستم هنوز ورم دارد .

چند دقیقه قبل از وقت ، باداره رسیدم ، پیشخدمت مفت‌خور ، نیامده بود . بمحض اینکه وارد شد، بدون تغیر وفحش ، خیلی‌ملایم، عذرش‌را خواستم وگفتم از این ساعت ازخدمت منفصلی . نگذاشتم گردگیری‌کند ، خودم میز را پاك کردم ولی دوات را ریختم و دست ولباسم آلوده شد ، ازقضا آن لباس را تازه دوخته بودم. مثل سگ‌هار ، بی‌چشم ورو شدم ونسبت‌بدوسه‌نفر ازاعضاء بی‌مصرف‌که باردوش‌دیگرانند وتا آنروز حزاخطار وتوبیخ ، کاری در باره‌شان نکرده‌بودم ، چند ایرادبجا گرفتم و هرچه خواستم‌گفتم و بیکی‌که میخواست جواب بگوید، قول دادم‌که تا ظهر، وسایل انتظارخدمتش را فراهم‌کنم .

خوب متوجه بودم‌که درآن احوال، نباید بحضور رئیس بروم ولی از بخت‌بد ، احضار شدم. هرقدر ممکن بود، دندانهارا بهم فشار دادم وخشم وغضب را زیردندان نگاه میداشتم‌که بیرون نجهد لکن چه‌فایده ، دیدم باز آقا سرقوز نشسته ، از همان ایرادهای بنی‌اسرائیلی میگیرد. پردهٔ سیاهی، چشممرا گرفت ، خدا خیلی‌رحم‌کرد ! چیزی نگفتم اما مثل‌آن شدکه بدنم زیرآسیا سنگ مانده باشد، خسته وخرد شدم.

ناهار را بمهمانخانه رفتم وصدبار پشیمان بیرون آمدم. هرقدر بخواهید غذاها کثیف و نامطبوع وخدمه بی‌ادب بودند ، چه دردسر بدهم ، اسباب اوقات‌تلخی مثل باران برجانم میبارید ، بدتر ازهمه ، بعدازظهر هم تعطیل بود .. باز روزهای عادی انسان دراداره سرگرمی دارد و نمیفهمد وقت چطور میگذرد، امان از روزهای تعطیل که جز فکرکردن وغصه خوردن ، هیچ چاره‌ای نیست . باز اگر دوستان باشند وبدرد دل آدم گوش بدهند ، عیبی ندارد .

ببخشید ، این حرفهارا بنا بعادت دیرین گفتم، من دیگر آن رفیقی که میشناسید نخواهم بود و دیگر ازمن درد دل وشکوه نخواهید شنید، آسوده وخرسند باشید.

خلاصه ، دلم نخواست بسراغ هیچیك ازشماها بیایم چون خلقم خیلی تنگ وشکایتم زیاد بود، ترسیدم صحبتمان بشوخی وعاقبت مثل آنروز ، برنجش بکشد. در آن‌حال ، همصحبتی میخواستم محجوب و شفیق که یك‌زمان ، خودرا فراموش‌کند و به بدبختیهای من‌گوش بدهد. مدتها بی‌مقصد درکوچه وخیابان میگشتم ، برف وگل ، درهم شده و حرکت برایم شکنجه بود ، خواستم دیوانه‌وار سر ببیابان بگذارم ، بخواست خدا ملکی بصورت آقامیرزا عباسعلی ظاهرشد ، من‌که هیچوقت باین بیچاره اعتنا نمیکردم و سلامش‌را بزور جواب میگفتم، از بی‌علاجی، دستش‌را رها نکردم و گفتم هرکاری داری بگذار و بیا بامن ساعتی‌گردش کنیم . تأملی کرد وگفت اگر از وجود من برای شما فایده‌ای باشد، حرفی‌ندارم والا دراین ساعت ، بیشتر راغبم که بمنزل بروم .

گفتم معلوم میشود روزگار بکلی ازما روگردانده که تو هم بما ناز میفروشی . خندید وگفت من همیشه ناز خریده‌ام و یکذره ازآنچه پیشم جمع شده ، بهیچکس نمی‌فروشم ، بیا برویم‌که وقت من امروز مال تست.

میرزا عباسعلی ، ازاول ، خوب ومحجوب بود وبعلت همین‌حجب وبیعرضگی، بجائی نرسید. در درس، ازهمشاگردیها همه جلوبود اما درمیدان زندگانی، ازماهمه عقب افتاد. ما هریك بشغلی پرداختیم واو درهمان مدرسه، معلم‌شد وکم‌کم از یادمان رفت . دراین اواخر شنیدیم که روزگارش خوب نیست ، همه‌گفتند تقصیر ازخودش

است که خیال میکند ازدرس وکتاب هم پول بیرون میآید.

همینکه دوسه قدم رفتیم ، گفتم آقا میرزا عباسعلی ، امروز حالم خیلی خراب است، هر بلائی که تصورکنی بسرم آمده .گفت سررا برای همین کار ساخته‌اند . دیدم یا میخواهد شوخی کند یا از کتاب اخلاق محسنی که در بچگی باهم میخواندیم، نصیحتی بگوید. فرصتش ندادم وگفتم درست گوش کن تا قصهٔ ازدیشب تا الآن خودمرا برایت بگویم، آنوقت اگرحرفی داری بزن .

هرچه ازبدبختی وحوادث شوم رفته بود ، مو بمو برایش حکایت کردم و چون ساکت بود وهیچ نمیگفت ، بتصورآنکه شاید حواسش جای دیگر باشد و قسمتی از گزارش مرا نشنود ،گاه بگاه شانه و پهلویش را میفشردم ، میگفت بگو، بگو ، بخدا همهٔ حواسم پیش تست، مگرمیشود یك حرف ازاین احوال عجیب را بی دقت گذاشت !

باوجود این ، برای احتیاط ، باز درآخر، حوادث مهم را بطورخلاصه برایش تکرار کردم که چیزی فوت نشود.

با نگاه وآهنگی که حاکی ازتردید وملامت پدرانه بود، گفت راستی بدلیل این وقایع که گفتی ، خودترا بدبخت میدانی !؟

گفتم عزیز من، تومرا باخودت مقایسه نکن، هرکس دردنیا طبیعت وسرنوشت خاصی دارد، مثلا تو تصورمیکنی اگرکسی مقام مرا داشته باشد، خوشبخت ترین مردم است ولوآنکه هزار ازاین حوادث ببیند. تو منتهای اقبال را چنین مقامی میدانی و تعجب میکنی که چرا من از روزگار آزرده‌ام ! ولی فکرمن غیرازاین است، طبع من ازاینها لطیف تر است ونظرم خیلی بلندتر، من ادعا دارم بمقامات عالیه رسیده باشم و ازمقام فعلیم که البته مهم و قابل آرزوی هرکس است، ناراضیم. اگر بخواهی حقیقت را بدانی، علت اصلی تنگ خلقی من همین است،آخر ازکه کمترم، چرا باید مقامم این باشد! خانه‌ام چرا نباید مثل خانهٔ صدها پست تر ازمن، باغ وگلستان باشد! حیف نیست پس از اینهمه خدمت وصداقت وجانبازی ، نتوانم چهل پنجاه نفر ازمحترمین را یکشب بشام دعوت کنم. بیا ناهارخوری وسالون ودفتر و اتاق خواب مرا ببین... درست لانه‌های موش است! چه بایدکرد ، هرکه مثل من نظربلند باشد باید رنج بکشد.

گفت اتفاقاً رنج تو همه از کوته‌نظری است.

خنده‌ای به‌تحقیر کردم و گفتم معلوم میشود شما نظر عالی‌تری هم سراغ دارید، بفرمائید بدانم‌کدام است. گفت یك‌لحظه سرت‌را بلندکن وآسمانرا ببین ...

عصبانی شدم وگفتم ازاین لاطائلات نگوکه هیچ حوصله ندارم! یادت رفته با که حرف میزنی، بخیالت درمدرسه بشاگردها نصیحت میدهی !...

خاموش شد ، منهم چنان ازاین درد دل کردن بیجا، پشیمان شدم‌که زبانم در دهان خشکید. مدتها ساکت‌بودیم ومیرفتیم . یکبارمتوجه شدم‌که درکوچهٔ بوستانیم، خاك زیادی مثل‌کوه ، دروسط کوچه تل‌شده واز یکطرف راه تنگی باقی بود، درآن تنگنا ، میرزاعباسعلی درمقابل دری ایستاد و گفت اینجا منزل من است ، اگر محل پذیرائی داشتم خواهش میکردم یك‌فنجان چائی باهم بخوریم ولی متأسفانه جائی‌که لایق شما باشد ندارم .

حس‌کنجکاوی مرا تحریك‌کرد و بقصد آنکه از زندگی داخلی میرزا عباسعلی باخبر شوم ، گفتم آنجاکه تو مینشینی برای من قابل نشستن و چای خوردن است ، بگذار بیایم .

درکوچه رو بمغرب باز میشد ، همینکه واردشدیم دیدم درسراسرقسمت‌شمال خانه ، ایوانیست‌که اتاقهای پشت‌آن خراب شده ودر زیرزمینها فرو رفته ! ازمنظرهٔ این ویرانه ، درتیرگی غروب ، مضطرب شدم واز زیرچشم، نگاهی به‌میرزاعباسعلی کردم . دندانهایش ازتبسم پیدا بود، بنظرم آمدکه کلهٔ مرده‌ای بخرابهٔ خانهٔ خودش میخندد ! ازاین حال و منظره ، وحشت‌کردم ، دلم میخواست پا بفرار بگذارم . خودداری‌کردم و پرسیدم اینجا کجاست وتفصیل چیست ؟

درکمال آرامی وبدون تغییرصدا ، گفت این‌خانهٔ پدری من وخیلی‌کهنه است، پریشب بعدازشام ، صدای مهیبی شنیدیم ، مثل‌آنکه روی بام گاری میرود ، ضمناً دیدیم سقف تکان خورد. همینکه با زن وبچه‌ام بیرون‌جستیم ، تمام‌عمارت فروریخت عجالتاً منزل ما درهمین یك‌اتاق جنوبی است‌که انبار بوده ، ازلوازم زندگانی برای آنکه دونفر عاقل‌را کفایت‌کند ، عاریه‌کرده‌ایم اما برای پذیرائی‌شما وسائل‌نداریم .

ازتعجب ، چشم ودهانم باز شد، فریادکردم‌که پس‌چرا دراینمدت هیچ نگفتی! گفت چون ترا معمار نمیدانستم ! البته هروقت بخواهم خانه را بسازم با معمار و بنا گفتگوخواهم‌کرد ، حالا اگرتو این‌حرفه‌را پیش‌گرفته‌باشی، ممکنست بتو رجوع‌کنم.
پرخاش‌کردم‌که این مزخرفات چیست ! در بلایا باید دوستان را شریك کرد وگرنه دوست و دوستی بچه‌کار میخورد !
گفت بخلاف عقیدهٔ تو من خیال‌میکنم دشمنان‌را باید شریك‌بلا کرد ودوستان را شریك خوشی .
دیدم باز ازفلسفه میخواهد درسی بمن بدهد، حرفش‌را بریدم وگفتم میدانم‌که دریك همچو سانحه‌ای ، چقدر برتو سخت‌گذشته، یکدنیا متأسفم و درغمت شریکم، حاضرم هرچه ازدستم برآیدکمك‌کنم .
خندید وگفت «بجان خودت در زندگانی من یك ذره غم نیست که ترا درآن شرکت بدهم ، مثل همیشه خشنود و راضیم و ازتمام لذتهای دنیا بهره میبرم ، اگر بگویم‌که این‌واقعه چشم‌مرا بازترکرده وبهشت دنیارا روشن‌تر میبینم، باورکن . مثل آنست‌که زندان، خراب شده ومن آزاد شده‌باشم . علت‌را میخواهی؟ اینست‌که خیال میکردم اگر روزی کتابهایم از دست برود، جانم رفته است ، البته سایر اشیاء قابل نگرانی نبود ، حتی زنمرا هم چنان ساخته‌ام‌که یکی‌دوقطره اشك وچند آه بیشتر بر اسباب و زندگانی ویران ، نثارنکرد والآن مثل‌من خوش‌وخندان است. آری، یگانه علاقهٔ من دراین‌دنیا باین‌کتابها بود. حالا می‌بینم آن کاغذها و جلدها زیرخاك رفته اما معنی‌آنها دردل من باقی‌است یعنی پس‌از این خرابی، آزادتر وخرسندترم! معلوم میشود نتیجهٔ تعالیم وگفتار بزرگان برایم‌مانده ، از رفتن‌کتاب چه‌غم دارم! »
طاقتم تمام شد وبخشم و تحقیرگفتم ازاین موهومات‌چرسی ومزخرفات عرفانی بس‌کن ، اینها همه مایهٔ تسلی مردم بیعرضه وبدبخت است ، بیا بدنبال من و هرچه میگویم مطیع باش تابجائیت برسانم وازاین سیاه‌روزی ومحنتت برهانم، مرغ هواهم دانه‌ولانه میخواهد، توخیال‌میکنی میشود بااین‌حرفها راستی دربر وآسمان، زندگی کنی یا مدتی خودت‌را باین خیالات‌گول بزنی؟ وای‌بحالت اگرمیخواهی درمقابل من

خودت را بدروغ راضی جلوه بدهی ! حکایت آن عملهٔ شیرازی میشود که ازغرور و نخوت ، مزد نگرفته میرود. من یقین دارم اینهاکه میگوئی ازسرزبان است نه ازته دل ، مخصوصاً فرداصبح زود بیا منزل من باهم برویم وزارتخانه تا برایت کاری فکر کنم و بدردت دوائی بگذارم ...

سری بحسرت تکان داد وگفت « تو بیچاره که همچو چارپادار بیرحم و نادان ، خرمعده‌اترا آنقدر بار میکنی که هردقیقه باید یکی برسرخود ویکی برسرخر بزنی، کجا ازنعمت قناعت و تندرستی که مخصوص آزادگان است ، خبرداری ، تو درماندهٔ فقیر که ازگشادی وتنگی خانه‌ات ، شاد یاپژمان میشوی و ازاینکه فلان جسم بی‌جان در دکان سمسار باشد یا درخانهٔ تو ، ملول یا دلخوش هستی ، ازلذات توانگری و سرفرازی محرومی . تو بینوای مستمند که خیال میکنی ازجمعی بزرگتری و برآنها ستم میکنی و بتصورآنکه ازبعضی کوچکتری ، بخاطرحرص و طمع ، ازآنها جور و خفت میکشی، هرگز با مردم آزاد که فرشتگان زمینند ، لیاقت همصحبتی و دوستی نداری! تو تیه‌روزگار را که شب تاصبح ، ازتصور اقبال دیگران، درشکنجه‌وعذابی، دربهشت مهرومحبت راه نمیدهند. تو کوردل که درآئینهٔ پاك جهان، جزوجود زشت خود نمیبینی و ازفغان و شکایت زندانخانهٔ خاطرت ، شنوندگانرا دائم درعذاب وبلا داری ، زیبائیها و دلربائیهای طبیعت‌را نمیبینی وآهنگ‌های موافق ودلکش طبیعت و افلاکرا نمیشنوی ! چون کور وکری ؛ ازاین همه خوبی محرومی ! تو وامانده و شوربخت، ادعا داری مرا بدنبال‌خودت بسعادت برسانی!؟»

راضی بودم زمین بازمیشد ومرا فرو میکشید ! بی‌اختیار پس‌پس رفتم و خودرا بدرحیاط رساندم و فرارکردم وباقی حرفهایش‌را نشنیدم، درهمان احوال، قسم‌خوردم که من‌بعد یك‌کلمه شکایت نکنم .»

رفیق شوخمان گفت اما مقصود میرزا عباسعلی این بود که اصلا شکایت نداشته باشید.

آبرو

ازسرای همسایه ، شیون برخاست . گفتند مادر پیری چندی بیمار بوده و در کار رفتن است. چیزی نگذشت که درخانهٔ مارا بسختی کوفتند، دختری سراسیمه خود را بدرون انداخت وفریاد زدکه «بیائید برادرم مرد ...!»

ناگهان بگستاخی کارخود برخورد وچشم ودهانش ازخجلت ووحشت، بازماند. یك لحظه خیره بما نگاه کرد وگریخت .

بدنبالش دویدیم و دیدیم آن جوان محبوب ، درگوشهٔ اتاق ، روی گلیم پاره‌ای افتاده ! همان جوانی بودکه اغلب میدیدم با چهرهٔ کشیده و رنگ پریده و چشمهای فکور ونجیب ، سرش‌را بزیر میاندازد وسلام میکند.

مادر پیر، درکنارش جان سپرده ودستش بسوی فرزند دراز بود.

سه دختر زار ونزار ، همچو استخوانهای زردی که درکهنه‌وپاره پیچیده باشند برسر افتادگان ایستاده بودند وآخرین قطرهٔ جانشان ازدیدگان فرو میریخت. پزشك آوردیم و بدرمان پرداختیم پیر رفته‌بود اما جوان بخود بازآمد . هنوز ازکار آنها فارغ نشده‌بودیم که یکی‌از دخترها بیهوش شد، پزشکمان دنیادیده بود، گفت دراین خرابخانه، دیومرگ بی‌پرده ونیرنگ درآمده ، بجای آنکه برای گرفتن‌جانها شکل ونام مرض بخود بگیرد، بصورت سهمناك گرسنگی آمده‌که همه‌را ببرد ، اینها همه گرسنه‌اند !

بشتاب ، خوراکی فراهم‌کردیم و دخترك بینوا را بحال‌آوردیم اما خواهرانش

چون هنوز بهوش بودند، ازخوردن امتناع کردند و نگاهشان بدهان برادر بود، اشك جوان ریخت وگفت بخورید ، آب ازسرما گذشته .

معلوم شد دوسال پیش، پدر خانواده از دنیا رفته واین جوان را با مادر و سه خواهرش بی‌پشت وپناه گذاشته است. پسر، بناچار درس دبیرستان‌را رهاکرده وشغلی اختیارنموده ولی‌مختصر دسترنجش کفایت چندنفررا نمیکند، بیشترشبها وگاه روزها، گرسنه بسرمیبرند، دانستیم‌که مادرش از بی‌دوائی جان‌داده وخودش ازناتوانی وزاری ضعف کرده بوده .

گفتم چرا این دخترهای جوان‌را بکاری نمیگماری‌که نان خودرا پیدا کنند ؟ نگاهی پر ازتعجب کرد وگفت ما آبرو داریم ، برای‌ما مردن آسانتر ازخدمت‌کردن زنهاست .

دیدم ای افسوس‌که آبرو و شرف را نیز میتوان مانند تیغ تیز که برای حفظ جان است، ازنادانی بسینهٔ خود فرو برد !

گفتم اشتباه میکنی، بی‌آبروئی در بیکاری است، هرکه را بی‌آبرو میخواهی ، ازکار بازدار و رایگان نانش بده ، همت وشرافت را ازدست خواهد داد و زبون و بی‌آبرو خواهد شد وجز بندگی و بیچارگی، درخور هیچ‌حالی نخواهد بود.

گفت این حرفهارا قبول ندارم اما بپاس‌لطف شما هرچه بگوئید میکنیم .

دوشیزگان هریك بکاری دست زدند و چند ماهی نگذشت که دیو غم ومرگ ، ناامید ازآن لانهٔ بوم ، رخت بربست ، خانه‌ای شد آباد ، پر ازنور و گرمای خنده

پند روستا

یك‌دسته از رفقا ، به‌بهانهٔ بهار، دلهای خرم جوانیرا برداشتیم و بصحرا رفتیم. دشت وکوه وآسمان وآفتاب ، از نشاط ما سبز و روشن وخندان بود. هرچه میدیدیم و میگفتیم مایهٔ وجد وسرور میشد. طبیعت زیبا،گرد ما ، همچو قاب قشنگی مینمود که پردهٔ دلاویزیرا دورگرفته باشد.

سفره را برچمن‌گستردیم و با چشم ودست اشتها ، گواراترین خوراکهارا درآن میدیدیم و میخوردیم . دراین ضمن ، پیرمردی دهاتی رسید و خاطرمانرا از یافتن موضوع تازه برای‌شوخی وخوشی پراز امیدکرد. یکی‌گفت پیرمرد، طاعت‌شما قبول باشد ، خبردارم‌که این‌ماه پیشباز رمضان رفته‌ای . دیگری‌گفت اگرهم روزه نبودی، نمیتوانستی باما روی‌زمین غذا بخوری ، تای شلوارت خراب میشد .

ازاین شوخیهای نیش‌دارکه ازدل بی‌زهر جوانان برمیآید، هرحد توانستیم ، درجانش فرو بردیم. وقتی ترکش ما خالی‌شد ، پیرخنده‌ای کرد وگفت اما اگرشماها بده من آمده بودید ، بهترازاین پذیرائی میکردم .

پرسیدیم ده شما کجاست ؟ گفت من صاحب غنی‌آبادم ، اگر بدانید چه جای خوش‌آب وهوائی است ! تا این‌جا پنج فرسخ راه است ، چرا آنجا نرفتید ؟ بیائید به‌بینید سبزی وصفا یعنی‌چه! هزار میش وگوسفند دارم، گاوهای مرا دراین دهات ، هیچ‌کس ندارد. بیائید وازآن نان‌های شیرمال و ماستهای بهشتی بخورید ، بیائید ، مهمان منید ...

یکی دو شوخی ناتمام، همچو تیرهای شکسته، ازز بان‌رفقا درآمد ولی‌زودپس گرفته شد. آهنگ صدا ومعنی‌نگاهها تغییرکرد ، خیلی طول نکشید،گفتیم پس ... به‌نشینید ... بفرمائید باما ناهار بخورید .

پیرمرد ، غذای‌مفصلی خورد وگفت من نمك‌نشناس نیستم وحق احسان‌را نداده نمی‌گذارم، بجای این‌طعام چرب‌که باشما خوردم، نصیحتی پیرانه میکنم بپذیریدکه اجر دنیا وآخرت خواهید برد :

همه‌کس را صاحب غنی‌آباد تصورکنید وبا همه مؤدب ومهربان باشید.

اما من بخدا جز این‌لباس ژنده ، دراین عالم هیچ ندارم ...

راه دراز

طفل بودم، تابستان به‌ییلاق رفته بودیم. هرروز عصر ، بچها بدنبال‌گوسفندان، ازکوه میآمدند وخاطر مرا ازآرزوی رفتن بآن بلندیها ، پراز وهم وابهام میکردند. میگفتند نزدیك قله ، دشت فراخی‌است سبز وخرم، آبهای زلال ازچشم سنگها مثل اشك میریزد ، مرغان برشاخ درختها ، با نی وآواز ما همداستان میشوند، ازآن بالا شهر و دنیارا میشود تماشاکرد ، تا نبینی نمیشودگفت ...

گرچه اینهمه دیدنی ونگفتنی برای من ، مایهٔ دلباختن بود اما بیشتر از پر دلی آنها درحیرت و حسرت بودم که چنین راه دراز و دشواریرا می‌پیمایند و بار مسئولیت یك‌گله را بدوش میبرند. دلم میخواست منهم به‌بیباکی وتوانائی‌آنان بودم، شاید آنهاهم دلشان میخواست اسباب تنبلی و بزدلی مرا میداشتند.

یك‌روز اختیارم ازدست‌رفت و بکدخدا گفتم من فردا بابچها به(وزوا) میروم، تاآنجا چقدر راه است ؟

خندید وگفت میترسم‌نتوانی، شهریها وقتی دوسه‌کوچه میروند، خیال میکنند خیلی راه رفته‌اند و باید خسته وکوفته باشند .

گفتم اگر دشت وزوا پشت این‌کوه باشد ، برای من دور نیست ! مگر تاآنجا چقدر راه است ؟

گفت پنج‌ساعت تمام باید سربالا رفت. دلم ازوحشت فرو ریخت اما کارگذشته بود. فردا با درونی آزرده و پشیمان ولی با قدمهائی محکم و چهره‌ای خندان ، با

کدخدا و بچها بمقصد روان شدیم . باخود گفتم تاجان دارم ، عجز و خستگی نشان نمیدهم، آنجاکه ازهوش رفتم، روی‌کسیرا نخواهم دیدکه خجالت بکشم .

هنوز درحدت تصمیم وشور دلاوری بودم ، کدخدا گفت رسیدیم ، دشت وزوا اینجاست .

ازشوق وتعجب ، چند قدمی دویدم وگفتم من حاضربودم تا قله بروم ، اما شما گفتید پنج‌ساعت راه است، دوساعت هم نیست‌که ما حرکت‌کرده‌ایم !

گفت اگرمیگفتم دوساعت راه است ، خسته و وامانده باینجا میرسیدی ، پنج ساعت گفتم‌که دوساعت را آسان بیائی.

این‌قصه هرگز ازخاطرمن دور نمیشود وحقیقت‌آنرا هرروزبصورتی درمی‌یابم: می‌بینم‌که درطریق دانش، هرکه بمقامی نائل‌آمده ، راه درازتری را درنظرگرفته تا بدان‌پایه رسیده ، آنها که برصدر مسند علم و هنر نشسته و چشم مارا ازجاه و جلال علمی خویش خیره میکنند، خود چشمشان بنقطهٔ نامعلومی دوخته ودلشان ازحسرت وصول بآن سرمنزل علوی ، پر ازآه و اندوه است.

هرآن‌که درراه دانش ، ازخنگ آرزو بزیرآمدیم ومقصود را یافته دانستیم، نه‌تنها درآن مرحله ، دیر نمی‌پائیم، بلکه واپس میرویم .

باید پنجساعت راه درپیش داشت تا دوساعت رفتن، سهل باشد. میباید درهنر آموزی ، منظوری بلندتر و برتر ازقوای خود ، پیش‌گرفت ، باید آن منظور در سرحدکمال یعنی درآسمان خیال، نقش بسته باشد.

ازحد دیگران‌گذشتن واز راه نه‌پیموده رفتن، نترسیم، چه تاآنجاکه دیگران رفته‌اند ، ناچار هرچه‌گل بوده بوئیده و چیده‌اند ، دلیرانه رو بمقصد نادیده بشتابیم تا اگر نرسیم، شایدگل وگیاهی تازه ، درراه پیداکنیم ونام خودرا جاوید بسازیم.

آنهاکه در دانش‌اندوزی، مثال‌و سونه پیش‌چشم‌میآویزند، حتی‌کمتر بسرمشق خود میرسند. اگر ازقناعت درعلم، مختصرلذت بی‌طعمی میبرند، ازوجد وسرور آنها که درراه ناپیدای‌کمال ، پویانند ، بی‌خبر و محرومند .

دراین وادی بی‌پایان ، خوف و خطر بسیار است : دوستان کوتاه همت پس‌از

اندرز بی‌حاصل دست ازشما برمی‌دارند ، مردم ترسوکه از ابتکار وحشت‌دارند ازشما فرار میکنند ، حسودان تن‌آسا زبان بطعن و خرده‌گیری میگشایند و لغزش‌ها و نامرادی‌ها را برشماِ دلیل خبط ونشانهٔ افتادن میگیرند. اما شما درراه دشوارکمال ، چشم برستارهٔ رخشان‌دل‌خود میروید تابجائی میرسیدکه تیرهای‌طعن‌وحسادت میافتند وجز نگاه تحسین وستایش چیزی بآستان شما نمیرسد.

سرمایه

یکی‌از رفقا که هرچه بیشتر راه روزیرا فراخ میکند، چشمش تنگتر میشود، شبی بدیدن من آمده‌بود. اتفاقاً آنشب دانشمندی هم مرا سرافرازکرده بودوباجمعی از دوستان دیگر، بزمی داشتیم وآن مرد دانارا همچوشمع ، درمیان‌گرفته‌بودیم.

رفیق حریصمان ، چندی بصحبت‌گوش داد و همینکه استاد را سرچشمهٔ فیض دید ، اختیارش ازدست رفت و سخن را بمعامله وصرافی کشانید و پرسید آقا شما با اینهمه معلومات وهوش سرشار، برای‌نگاهداری وبکارانداختن سرمایه، دراین روزها چه‌راهی میدانید ؟

مرد عالم ، تبسم و تأملی‌کرد وگفت تا سرمایه چه باشد . رفیق از این حرف خوشش نیامد وگفت شما دستورکلی بدهید وبمقدار سرمایهٔ بنده نظری نداشته‌باشید.

دانشمند ، فکری‌کرد وگفت « من از سرمایهٔ شما خبردارم ومیدانم‌که ملیونها ثروت دارید ؛ اعتراض نکنید ، سرمایهٔ خوشبختی شما ازهرچه دارائی در دنیاست بیشتر میارزد .

این مکنت هنگفت ، همین دوچشم وگوش واین قوهٔ ادراك وشعور ما است ، منتها ازاین تمول، آنقدرکه میتوانیم بهره برنمیداریم ، خیال میکنیم، بیش‌ازآنچه میبینیم و میفهمیم نمیشود دید و فهمید : مثل‌آن است که سرمایهٔ خودرا بدیگری سپرده و بسود عادی راضی باشیم، درصورتیکه اگر این‌سرمایه بدست‌دانا باشد، بنفع مختصرقانع نمیشود ودرخور دانائی‌خود ، ازآن فایده میبرد.

بلی ازسرمایه حاصل برداشتن ، فرع دانستن است. دونفر، یکسان ، ازچشم و گوش خود نصیب ندارند. آنکه چشمش تربیت یافته ، زیبائیهائی میبیندکه دیگری ازآن محروم است.

البته شماهم روزی دربیابان یا ازجای بلندی ، دمیدن صبحرا تماشاکردهاید: ماه ازیکطرف فرو میرود وآفتاب از آن‌سو بالا میآید ، ذرات لاجورد و نقره و طلا بهجوم از دوطرف ، درهم می‌پاشد و هرگوشه‌ای ازاختلاط این‌رنگها ، مثل حریر ، از وزش نسیم، سیر وروشن میشود . آن چند شعاع درشت و نمایان که اول از چشم خورشید سرمیزند ، مانند سوزنهای‌طلا ، چین وموجهای این‌حریر رنگارنگ را بهم میدوزد . محال است این‌غوغای رنگ‌آمیزی و پرده‌بازی آسمان ازضمیر شما محو بشود. این قشنگیهارا مثل‌گوهرهای بی‌بها درگنجینهٔ خاطرخود عزیز نگاه میدارید وبا هیچ قیمتی عوض نمیکنید اما چوپانها که هرصبح درآغوش طبیعت برمیخیزند ، باین جلوهها دل نمیبازند ودراین معامله پانمیگذارند. نه می‌بینند ونه‌لذت میبرند، سرمایهٔ چشمشان راکد میماند و بیش‌از سود رایج نمیدهد .

یاد دارم روزی ازشاگردانم خواهش‌کردم‌که فردا بتماشای غروب‌آفتاب بروند و تأثرات وافکار خودرا بنویسند. ازآن میان دواثر بخاطرم مانده ، یکی‌از شاگردها نوشته بود :

مدتی درمقابل خورشید ، ایستادم تاکم‌کم هوا تاریك شد، متوجه شدم‌که همهٔ موجودات وقت غروب ، بلانه‌های حود میروند، فهمیدم‌که منهم باید بخانه‌بروم وشام بخورم و بخوابم ...

دیگری اول باین‌نکته برخورده بودکه چرا رنگ‌آفتاب هنگام افول ، قرمز میشود ، آنگاه بشاعری و لطیفه‌سازی پرداخته و تشبیهات بدیع پدیدآورده ودرانتها نالیده بودکه ای‌افسوس ، چرا پیش‌ازاین نمیدانستم‌که درآخر هرروز، میشود ازاین تماشا خاطررا خوش وآرام‌کرد و هزار ناخوشی‌را ازیاد برد .

آری وقتی دل ازدیدن یك منظرهٔ دلربا یا یك شعر یاآهنگی جانفزا، لطیف و رقیق شد، ازکینه وحرص وحسد واز بسی پریشانیهای دیگر، آزاد میشود ونله و

شکایترا فراموش میکند.

بعضی‌را دیده‌ایدکه وقتی‌گلی بدستشان میرسد، زود پژمرده وپاره میکنند واز ...ت میاندازند. دیگری مدتی باآن‌گل، عیش ومغازله دارد، گاه میبوید و راز دل ...ید، گاه آینهٔ چشم‌را ازآن‌گل، پرنگار میکند.

البته قابلیت استفاده از زندگی، درهمه مساوی نیست ولی‌درك زیبائی، صنعت و هنری است‌که بیش وکم، بمشق و تمرین، بدست میآید. باید مدام در جستجوی زیبائی بود. نقاشها که درپیش خرابه‌ای میایستند ومات جمال میشوند، درآن‌خرابه، آبادیها وقشنگیها میبینندکه ما درك نمیکنیم.

چشمشان بدرك زیبائی‌آشنا است، ازدیدن صباحت، فرحی پیدا میکنندکه نامحرمان ازآن بیگانه‌اند.

مانیز باید چشم و هوش خودرابدیدن زیبائی بپرورانیم وگنج بی‌پایان طبیعت را بروی خود بازکنیم. وقتی بشکل ورنگ و تناسبهای دلفریب خوگرفتیم و دلمان ازعکس زیبائیها نگارخانه شد، ازترکیب زیبائیها در خاطرمان قشنگیها و خوبیها میسازیم‌که از دیدنی‌ها بفاصلهٔ صورت ازمعنی، خوبترخواهد بود. حسنها و قشنگیها در خیال خود میبینیم‌که باآنچه بچشم دیده بودیم، مقایسهٔ جسم‌وجان است.

ازآن‌بهترآنکه اگرخوبیهای‌خارجی. ظاهروجود مارا زینت‌میکند،زیبائیهای معنوی‌که ازخود ما است، حقیقت وجود مارا آرایش میدهد. لطافت هوا وصفای‌کوه ودشت وباغ ورنگ و بوی‌گل را تماشاوتحسین میکنیم ولذت میبریم اماچون بقانون تناسب وزیبائی خوگرفتیم، میتوانیم‌آن خواستنیهارا درخود ایجادکنیم وخود، باصفا و دلپسند و دوست‌داشتنی بشویم. میتوانیم باین حقیقت برسیم‌که نهایت آرزو وکمال خوشی ومقصود ممدوح زندگی، زیبائی ونجابت فکر است. هرکس دانست و ایمان آوردکه خوشبختی تمام ومدام، نصیب‌کسی است‌که بتواند فکرخودرا متناسب‌ومعتدل یعنی نجیب و زیبا کند، از بدیها رسته و بآرزو رسیده.

این سعادت‌جاوید را هیچ نیروئی نمیتواند از او واپس بگیرد.

باغ آراسته وخانهٔ باشکوه، خواستنی است، خانوادهٔ مهربان نعمتی است،

دانش وهنر سزاوار آرزو است، جاه ومقام دوست‌داشتنی است اما نجابت وبلندی‌طبع ازاینها همه خوبتر و قشنگتر و بالاتر است .

نجیب یعنی کسیکه بزیبائی خوگرفته ، هرگز وبهیچ‌دلیل ناله‌وشکایت نمیکند، مثل‌کوه سنگین ، ازباران بلا ، شسته‌تر وپاکتر میشود ، برای خود تشخص و بزرگی قائل‌است و میداندکه شکایت و افغان ازبزرگی میکاهد.

جز حق مشروع ، ازکسی چیزی نمیخواهد، حتی ازحق خود میگذرد و تمنا نمیکند زیرا میداندکه تمنا قشنگ‌نیست والتماس وزاری، زشت‌است. دلش‌میخواهد مثل‌آفتاب ، بسوزد و نیکی‌کند .

هیچگاه وبهیچ بهانه ، بدیگران نمیخندد، درهرحال باهمه متواضع‌ومهربان است، خواهشها وعقاید دیگران را هرقدر سست باشد ، محترم میشمارد . بتقاضای نیازمندان ، باادب‌گوش میدهد وبجای ملامت یا نصیحت بیجا ،کمك میکند.

هرگز بخود نمیالد وازخود نمیگوید وکالای وجودخویش‌را چون‌دوره‌گردان باین وآن عرضه نمیکند.

درپی خواستنیها مثل بچه‌ها آشفته وپریشان نمیشود و برای هیچ خواستنی ، تن بپستی نمیدهد. میداندکه چیزی دراین دنیا بوقار وآرامش نمیارزد .

آری‌کسیکه سرمایهٔ هوش وچشم وگوش خودرا به‌کار بیندازد ، به بزرگترین دولت وغنا یعنی بنجابت وآسایش میرسد » .

رفیق حریصم باچشمهای خندان ، دست و دهان گشود که بعادت معهود بسخن حکمت خرده بگیرد اما یادش‌آمدکه باید نجیب و با ادب باشد ، نگفته آرا

ترس

دیو وحشت ، درخانهٔ دل ما ، همیشه نیمه‌خواب است ، ازکوچکترین جنبش فکر، بیدار میشود وخانه را زیر و زبر میکند. انگیزهٔ این بیم فراوان ، از درون ما است وگرنه دردنیا موجب دهشت بسیار نیست.

درزمان بچگی من ، شبها صدائی میآمدکه موی بربدنها راست میشد . دایه مرا درآغوش میگرفت وبخود فشارمیداد وبا من میلرزید. گاه پنهانی بصورتش نگاه میکردم و میدیدم‌که رنگش پریده واشك درچشمش برق میزند، هیولای ترس ، در خاطرم صدبار بزرگتر وزشت‌تر میشد، مرغ‌جانم فرارمیکرد وچشمهٔ اشکم میخشکید ومثل جسمی بیروح ، ازحال میرفتم .

اهل شهر ، همه با این‌بلا گرفتار بودند. شبها ساز و نقل مجالس ، آن فریاد جانخراش وصحبت جن ومرگ وبلا بود. قوای واهمه بکارافتاده‌بود وهرکس بآن‌صدا صورتی عجیبتر ومخوفتر میداد. یکی میگفت غرش حیوانی‌است‌که هرشب گناهکاری را شکار میکند وبگورستان میبرد ، دیگری یقین داشت‌که فغان مردگان بدکار است که عذاب میکشند، بعضی میگفتند شادی شیطان است‌که ازآمدن وبا خبرمیدهد.

هرکس حکایتی میآورد از سایر قصه‌ها عجیب‌تر اما هیچکس واقعه را بچشم ندیده‌بود وهرکس ازقول دیگری نقل میکرد ، ازاین باخبران ، هرکس‌که صورتش بیشتر وحشت‌زده وخاطرش پریشانتر بود، قصه‌اش زودتر قبول میشد.

یك‌روز پدرم مرا بخانهٔ برادرخود برد وتاپاسی ازشب آنجا ماندیم. برگشتن،

ازبازارها میگذشتیم، ناگهان آن غریو جانگداز ، برخاست و زیرسقفهای تاریك و مخوف بازار، چون بانگ درندگان‌که درغار به‌پیچد ، درشت و مهیب بود. رمق از تنم رفت و ناله‌کنان به‌پدرم آویختم. دونفر گماشته که همراه بودند، با پدرم مرا در میان‌گرفتند وبلند حرف میزدندکه‌آن هیاهانگ را کمتر بشنوم. هرچه پیش‌میرفتیم، صدا نزدیکتر میشد. رفتیم تاجائی‌که بسرای امیر معروف‌است، پدرم بدالاندار پولی داد وچیزی‌گفت و روانه‌اش‌کرد. دقیقهٔ بعد دالاندار بامردی‌که لباس‌حمالی بیرداشت بازآمد . پدرم بمن روکرد وگفت آن‌دیو و غولی‌که شبها فریاد میکند، این‌آدم‌است مثل من‌و تو یك سر و دوگوش دارد، ببین هیچ ازاو میترسی؟

گفتم عموجان چرا شبها جیغ میکشی، مگراجنه تورا اذیت میکنند؟

گفت از درد نداری فغان میکنم، من حمالم اما جان ندارم‌که بار زیاد ببرم، درآمدم‌کفایت‌نمیکند، چهارتابچه دارم، ازناچاری، شبها تاسحر، روی این‌پشت‌بامها راه میروم وفریاد میکنم‌که دزدها بدانند ما بیداریم صاحب این تجارتخانه‌ها ، همه رویهم روزی چهارقران بمن میدهند، خدا انصافشان بدهد .

مثل‌آنکه دیوسفید را کشته‌باشم، پر ازتکبر و نشاط بخانه‌آمدم و همه‌را دور خود جمع‌کردم وتفصیل را گفتم. دوسه‌نفر صاحب رأی وثبات‌که ازآن‌جمله دایه‌بود، گفتند اینحرفها کدام است، صدای‌آدنیا بانعرهٔ حمال اشتباه نمیشود، آن‌صدا غیراز این فریاد است!

ازپدرم‌کمك خواستم،گفت اصرارنکن‌که بیشترمردم ، دوست دارند بترسند و بترسانند وگرنه در دنیا هیچ‌چیز قابل ترس نیست .

پهلوانی

در اداره همکاری داشتم لاغرو ناتوان، بلند واندکی خمیده، آهسته‌وبسیارکم حرف میزد وبا تأنی کارمیکرد. چشمش پیوسته بروی میزدوخته بود. هنوزدهان‌رئیس باز نشده، رنگش سرخ وزرد می‌شد، میگفت آنقدرکه من از(چرا) میترسم، بچه‌از لولو نمیترسد .

تکالیفش را هرچه‌بود، بیدرنگ ومنظم با نجام میرسانید اما یك‌نقطه قلم فراتر نمیگذاشت‌که خودسری نکرده باشد. همیشه بدنبال سخن می‌آمد و تادیگران نمی خندیدند، تبسم‌نمیکرد .

روح اشخاص را وجودی سراپا مجروح و حساس فرض میکرد و دایم در این وحشت بودکه مبادا ازحرکت ناهنجار زبان یانگاه خویش ، جان یکیرا بخراشد . ازفرط شرم وادب، دلش می‌خواست ندیده‌اش بگیرند. رفقـا این خواهش را آسان می‌پذیرفتند وبهیچش نمیگرفتند زیرا رفیق‌کم‌دل، بدرد نمیخورد.

تنها من ازخودخواهی، چون یاربار بردارمیخواستم، بااو میآمیختم وگذشته از دوستی، احترامش هم‌میگذاشتم. شاید خیال میکردم درپشت‌آن پردهٔ حیا، باغ‌صفائی است که روزی بروی من‌گشاده خواهدشد.

یك‌روز درخیابان ژاله که آنزمان «دوشان‌تپه» نام داشت، من‌بقصد گردش و همراهی واو بمقصد خانهٔ خود، میرفتیم. صحبت ازسلامت‌روی‌وکناره‌جوئی‌بود،میگفت آنکس حق دارد با دیگران بیامیزد که ازحسن احلاق و نیکی نهاد خود ، مطمئن

باشد وکسی میتواند حضور خودرا بردیگران تحمیل کند که باری ازخاطرها بردارد، ادای حق جامعه، دل وجرئت میخواهد ، من این دلیری را در خود سراغ ندارم .

ناگهان فریاد و شیونی برخاست وگفتگوی ما را قطع کرد، دیدیم پهلوانی سینه فراخ، مشت درشت راگره کرده واز اوج قامت خود برسرزنی لرزان آویخته، باجوش و خروشی تندرآسا دشنام میدهد و زن فغان میکند.

خیره برآن منظره نگران بودم که یکباردیدم یکی بآن دونفر رسید و بانگ ضربتی برخاست: آری همان رفیق ناتوانم خود را بهپهلوان رساند وچنان بگوشش نواخت که گوئی ازچشم پهلوان برق زد ! من و دیگران همه در جا خشك شدیم و خیال کردیم که الآن بدن ضعیف مـرد ناتوان ، زیر مشت ولگـد پهلوان ، خورد خواهد شد.

پهلوان سرازگریبان برداشت وگفت فن پهلوانی راتوبمن یاددادی، زور دردل تست نه در بازوی من که با زنی درمیافتم...

مسئولیت

هرگز فراموش نمیکنم که طفل بودم واز طفلی خود شرمنده ، در صحبت راهم نمیدادند وچه بسا که از مجلس روانه‌ام میکردند .

نمیفهمیدم چرا، اما میدیدم رفتارشان بامن غیرازرفتار باخودشان است، بامن طوری دیگر حرف می‌زنند ومنطق خاصی بکارمی برند.

خودمرا وجودی پست و بی‌ارزش میدانستم واز بچگی ملول بودم و بزرگ‌شدن‌را چندان دورمیپنداشتم که خیال نمیکردم هرگز برسد. دنیای عظیم وبا شکوهی پر از اسرار، پیش چشمم بود ومن درآن راه نداشتم.درسرهای درشت بزرگتر'ن، یك جهان دانستنی وگفتنی وشنیدنی تصورمیکردم که من ازآن محروم بودم. یقین‌داشتم بهمین تناسب، آنها بیشتر از من، از خوردن وبازی کردن، لذت‌میبرند. فرض‌میکردم‌چون آزادند، هرچه میکنند بازی وخوشی است.

ناچار بخردی وناچیزی تن درداده وبادرد پنهان میساختم‌وباین امید وانتظار بودم‌که شاید روزی بزرگان بامن برسررحم بیایند و مرا بآن کوچکی نبینند . اتفاقاً آن‌روز رسید یعنی یك‌روزصبح، وقت رفتن ، پدرم کیف پولش‌را بمن سپرد و گفت نگاهدار تامن برگردم اما بکسی‌نگو و نشان نده وبازش نکن. مثل‌آن شدکه‌ناگهان قد کشیدم و مرد شدم.

گرچه درونم ازوحشت امانت‌داری، آشفته بود، اما حرکاتم سنگین وموزون شده بود وازپنهان‌کردن آن ترس‌وآشفتگی، حظی داشتم . متصل کیف را در سینه‌ام

میفشردم وگوئی جان‌را بفشار نگاه میدارم‌که فرار نکند.

سرفراز ودلیر شده‌بودم وبا اهل خانه‌بزبان خودشان صحبت میکردم‌وحرفهای گنده میزدم. یکبار ازجا جستم وبخلوتی رفتم وبا دست‌لرزان ، خواستم کیف را باز کنم، قلبم تکان خورد واز دهشت قصد خود، دویدم وبمیان جمع‌آمدم. دایم بر سر زبانم بودکه‌نگفتنی را بگویم. دوسه‌بار باین عزم بااین وآن،تنها شدم اماوقت‌گفتن، بخود لرزیدم و اشك درچشمم آمد وگریختم.

جانم در تنگنای آن سرمگو ، بشکنجه گرفتار بود ولی آن عذابرا بخاطر چیزی‌که‌هنوز نمیدانستم چه نام و چه خوبی دارد ، تحمل میکردم و لذت دردناکی میبردم. هرقدر از روز میگذشت و خویش را درکشیدن رنج خودداری ، پایدار می‌یافتم، خوشنودتر میشدم وافکارم بلندتر وزندگی‌بچشمم روشنترمیشد، مثل‌این بود که میتوانم رمز بزرگ بودن رادریابم وباهمه برابر باشم.

وقتی‌کیف را دست نخورده به‌پدرم دادم، در نگاهش خواندم‌که وجود من‌در خاطرش بزرگ شد. آنروزازبچگی بیرون‌آمدم ودانستم‌که بپای خود ایستاده‌ام ومن هم مثل دیگران، خویشتن‌دار و لایق اعتمادم، رنج حقارت‌وملال بچگی، ازخاطرم رفت، رشید وجوان شدم.

اگر شما غمگین واز زندگی گریزانید ، برای اینست که خود را پست‌تر از دیگران می‌دانید، خیال می‌کنید درآنان هنری است ذاتی‌که در شما نیست. هرچه سایرین را درکارها دلیرتر می‌بینید، ازخود ناخوشنودتر می‌شوید و رشتهٔ امید ، در فکرتان سست‌تر می‌گردد.

برای اینست‌که بار مسئولیتی بدوش نداشته‌اید تا قوای خودرا بیازمائید. آن روزکه مستقیماً کاری بعهده‌گرفتید وخودرا درمیدان نبرد حیات، تنها یافتید،قوای خواب رفته درشما بیدار خواهد شد. ازکجا که‌با بسیاری برابر بلکه از آنان برتر نباشید.

اگرمیخواهید از ترس بچگی واندوه عجز وناتوانی برهید ، دلیرانه مسئولیت عملی را بعهده بگیرید و شرافت خود را دراین بدانید که آن عمل چنانکه شاید ،

بانجام برسد. بار مسئولیت، جوانرا رشید میکندوحس شرافت وتهوروومردانگی میآورد.

تکیه ازدیگران بردارید و بپای خود بایستید .

کاری که به‌پشتیبانی دیگری انجام میشود ، بر شخصیت ما سایه میاندازد . بحساب خودکاری درپیش بگیرید ومردانه درآن بکوشید تا هرروز بزرگتر وازخود خرسندتر بشوید.

وقتی از خوف‌زندگی وغم زبونی آزاد وسرفراز میشوید که بهمت خود ایمان بیاورید .

عشق بکار

یکی از دانشمندان‌که پیوسته بکار علم وادب مشغول است و دلی همچو چهرهٔ خود، مصفا وخندان دارد، درپاسخ پرسش من، تأملی‌کردوگفت : « حالا که فرصتی بدست‌آمده، بهتر آنست‌که‌رشتهٔ این دلدادگی رااز سربجویم وببینم درچه‌حال‌وزمانی عشق‌بکار، دل مرا فریفت و تا بدینجا کشانید :

طفل مکتبی بودم، روزی بایکی از بچها که بیش از همه بامن مأنـوس بود، خواستیم بکمك بالهای‌نازك وناتوان فکرخودمان، از مکتب وکتاب وچوب‌وخوردنی وهرچه مادی است، بگریزیم وتا شاخه‌های نزدیك عالم آزادی، پروازکنیم . گفتیم دنیا همین فضای تنگ حجره و دیدنی ، همین چشمهای خشم‌آلود مدرس وترکه‌های مارآسانیست ، امروز دل بصحرا بزنیم و صورت بی‌چین و کره آسمانرا تماشا کنیم وبجای خواندن چیزهائی‌که نمی‌فهمیم ، با خودمان حرفهائی بزنیم که میفهمیم، هر چه بادا باد.

مانند شیرمردان‌که بکشف قطب میروند، با عزمی راسخ و خاطری شوریده، براه افتادیم. جویان وپرسان، رفتیم تا بغایت آرزو یعنی بسبزیکار امین‌الملك‌که‌حالا ایستگاه راه‌آهن است رسیدیم ، دل من از وحشت آن دشت فراخ و قشنگی آنهمه سبزی و روشنی ، فروریخت . آهسته‌ازکنار مرزها میگذشتیم و از زیر چشم مواظب مرزبانان بودیم‌که با بیلها روی دوش، خیره بمانگاه میکردند . ولی ما بی‌جهت از آنها میترسیدیم و آنان بغلط قصد ما را دستبرد بجالیز، تصورکرده بودند.

تا آنروز، خواری غربت نکشیده بودم، غم پشیمانی وجود مرا سراپا گرفت ، دیدگان پرآتش مدرس، مثل آفتابی که غروب میکند ، در خیالم زیبا و عزیز جلوه میکرد، مکتب،همچو حصار امن وامان‌که ازدست‌رفته باشد،خواستنی بود ، یادبچها مثل فرشتگان وهمبازیهائی‌که بابرها پرکشیده باشند، دلمرا از تأسف، ریش‌میکرد.

سربآسمان‌برداشتیم و دیدیم‌که خورشید بریشخند، بالای سرما ایستاده وتکان نمیخورد، هر دقیقه ساعتی میگذشت و روز بآخر نمیرسید .

گفتیم از اینجا برویم. رفتیم اما راه بیرون شدن اززمان، همچنان بنظر ما بی پایان بود. ازشرم ندامت، بروی یکدیگر نگاه نمیکردیم. در این‌ضمن،کتابفروشی رسید وافسانهٔ حسین‌کرد راکه بدست داشت، بما عرضه‌کرد. باهرچه داشتیم،کتاب را خریدیم وبخواندن پناه بردیم، میخواندیم ومیرفتیم. رفته رفته هوا تاریك‌شدوباریدن گرفت. بمسجدی رسیدیم وداخل شدیم، دالان، چنان سیاه و دراز بود که بشتاب از نیمه راه برگشتیم وسرگردان درکوچه‌ها افتادیم. باران با اشك من درهم میشد و از صورت ودامانم فرومیریخت. من پنهانی‌گریه میکردم وجرئت آنکه بروی علی نگاه کنم نداشتم، اما چیزی‌نگذشت‌که از صدای‌گریه‌ها از حال یکدیگر باخبر شدیم و دیدیم‌که هردو بیك حالیم.

خیس‌وخسته، بسکوی خانه‌ای رسیدیم ونشستیم ، چیزی نگذشت که ناگهان در باز شد وسری دستمال بسته، غضبناك ومهیب، باسبیلهای‌کلفت‌آویزان، بیرون‌آمد، همینکه چشمهای قرمز خودرا یکی دوبارگرداند ودهان گشود ما پا بفرارگذاشتیم. فریاد میکرد: آی بگیرشان. آی‌بگیر!

کتاب وکفش وکلاه راانداختیم و ناله‌کنان تا خانه‌دویدم وبی‌هوش افتادم.وقتی در رختخواب بخود آمدم وگریه‌کنان قصه را برای مادرم حکایت‌کردم، آهی‌کشید وگفت پسرجان، توکه تنبل و بیکاره نبودی، من دیگر بااین خجالت‌چطورپیش‌مردم سربلندکنم ؟

چندروزی‌که بیمار وبستری بودم، سرم همیشه زیرلحاف بود، فکرمیکردم‌که چرا من تنبل وبی‌کارم؟ من‌که آنروز بیشتر از هرروز،زحمت‌کشیدم، یك‌دقیقه‌راحت

وبی‌کار نبودم! چرا درمکتب نشستن وخواندن، کار است وآنهمه دویدن ورنج بردن، بی‌کاری؟ چرا من‌از این‌کار وبی‌کاری هردوبدم می‌آید، چه‌بایدم کرد ؟ ناچار چون می‌بایستی یکی ازاین دوبدی راانتخاب کنم ، درس را برگزیدم و دیگر از مکتب نگریختم. کم‌کم بکار اجباری خوگرفتم و بآموختن عشق پیداکردم.

هرکه ازپند آزمودگان یا از تجربهٔ خود دریابد و ایمان پیداکند که ناملایم بیکاری، اززحمت‌کار بیشتر است، همچومن عاشق‌کار خود میشود.

بی‌کاری وتنبلی در این جهان میسر نیست ، هرکس در هر حال بکاری مشغول است، حتی آنکه بی‌حرکت نشسته ووقت را باندیشهٔ بی‌مقصود، میگذراند، کار پر ملالی دارد زیرا فکر هرزه‌گرد، هرآن برای‌ما رنجها وغصه‌هائی میسازد که ازهرکار وزحمتی ، جانکاه‌تر است.

پس چون ازکارکردن ناگزیریم. بهتر آنکه بکارپسندیده‌ای بگرائیم، اگردر اول، موجب مرارت باشد، درآخر سهل و دلپذیر خواهد بود .

آنکه ازکار شکایت دارد، هنوز دل نباخته و ازلذت عشق بعمل، خبر ندارد . موضوع‌وهدف‌کار را بایدپسندیده ومطابق میل انتخاب‌کردلیکن بایدبجائی رسیدکه نفس‌کارهرچه‌باشد، موضوع خواستن بشود. هرکس‌بچنین‌حال‌ومقامی‌رسید، ازدشواریهای جهان در امان وسختگیریهای‌فکر خود، آزاد خواهدبود. عاشق‌کار، با هرپیش‌آمدی ، خوش‌وخندان است چه منظور خودرا یافته و خاطرش از نگرانی‌خالی است.

همچو جوانان‌که بازی را بی‌انتظار فایده، برای جنبش وورزش، دوست می‌دارند، شیفتهٔ‌کار، همیشه ببازی وتفریح سرگرم است. این‌شوربازی، زائیده تن‌درست وروح سالم‌است. تندرستان محتاج بحرکت وعاشق بکارند، نیروی جوشان خودرابعمل، راضی وآسوده میکنند، ازکارآسان میگریزند و لذتشان درغلبهٔ بر دشواریها است .

آنانکه منظورشان از عمل، تنها نفع مادی است، همواره ازبیم نرسیدن ، در محنت و تشویشند و اگر موفق نشدند ، نالان وبیچاره میشوند .

ولی آنکه ازسعی وعمل، لذت میبرد وبه‌نتیجهٔ مادی آن ، اهمیت نمیدهد ، دایم درعیش وخوشی است واگر بمقصود نرسید، باز میکوشد و ازکار لذت‌میبرد.

در محفل ادبا

پریشب، مجلس‌جشن باشکوهی در محفل ادبا فراهم بودومن نه‌تنهاازمدعوین بودم، بلکه تشکیل آن بیشتر بسعی وجهد من صورت‌گرفته‌بود. معهذا درآن‌مجلس حاضر نشدم،گویا از مدعوین، بسیاری مثل من نرفته بودند.

من برای نرفتن بآن مجلس، هیچ‌دلیل مقنعی نداشتم ، خیال‌کردم شاید سرما بخورم یاکفش نوپایم رابزند و یاآنکه دربرگشتن، درشکه پیدا نشود واز این‌قبیل... عاقبت‌وقت‌گذشت واز رفتن بکلی منصرف‌شدم.

دراین دو روزه دست ازسرخود برنداشته‌ام وعلت حقیقی‌این طفره وتعلل را جداً ازخودم میخواهم زیرا احتمال سرما خوردن و درشکه پیدا نکردن ، مرا قانع نمیکند، معلوم است‌که اینها همه عذر وبهانه بوده ونکتهٔ دیگری درکاراست اماهر دفعه‌که قصد میکنم رشتهٔ این فکررا از ابتدا تا انتها ازنظربگذرانم وگره‌کار را پیدا کنم، خاطرم جنجال میکندوکلاف این فکررا برشته‌های دیگر می‌پیچد. اینست‌که برای رفع این مشکل ، شرح این حکایت را مینویسم ، هرکجا که شیطان‌های خیال ریسمانهای تفکررا پاره‌کردند، توقف خواهم کرد وهمینکه برآنها فایق آمده و از خانه بیرون‌نشان‌کردم ، بنوشتن ادامه میدهم تا ببینم مقصودکجا بدست میآید .

رفیقی دارم شاعرونویسنده، تنها من برفاقت اومفتخر نیستم هرکس ادعای فهم‌و کمال دارد اورا رفیق‌خود میداند، حتی‌اشخاص بیگانه ازادبیات هم بدوستی‌اومباهات میکنند.هرکه با او روبرو میشود ، بشاش ومتبسم است ودرهر مجلس‌که شاعر حضور

دارد، لااقل ازهرده‌کلام محاوره وصحبت، یك‌کلمه مدح و تمجید صریح و یا بذله و شوخی‌که متضمن تحسین وثنا باشد، نثار اومیکنند. لکن تعجب دراین است‌که همین اشخاص، ازهیچگونه تمسخر وعیب‌جوئی‌وبدگوئی، دریغ نمی‌دارند ودرغیاب،ادیب را مورد هزارگونه طعنه وتوهین قرار میدهند . من حتی‌الامکان برای مراعات اصول اخلاقی، خود دراین‌عمل زشت شرکت‌نمیکنم. راستی‌زشت است درحضور،آن‌اندازه محبت و ادب نشان دادن و درغیاب، اینهمه بدزبانی کردن. ولی‌چون باید دراینجا راست بگویم، اقرارمیکنم‌که از بودن دراین مجالس. لذت‌مخصوصی میبرم ، هرقدر ریشخند ومـزاح، نسبت برفیقم بیشتر موهن باشد ، خوشوقت‌تر میشوم و بانگاههای خندان،گوینده‌را تشویق میکنم. شایدگاهی‌هم میگویم:غیبت کار خوبی نیست ، بس کنید، ولی آهنگ صدا طوری است‌که مفهوم، مخالف لفظ واقع‌میشود .

ادیب ما چون شعر میگوید، خیال میکند برتمام علوم دنیااحاطه دارد،دیگر چیزی ازمعضلات حیات ورموز طبیعت، براو پوشیده نیست.علوم آتیه‌رانیز پیش‌بینی میکند منتها آنقدر سبك نیست‌که درجزئیات علوم داخل شود. مواضیع اشعارو نوشته هایش همان‌گفته‌های بزرگ وساده‌ایست که ازچندین هزارسال تابحال.هرکس‌آمده وبطوری بیان‌کرده ونتیجه‌ای نگرفته ازقبیل چرا بدنیا آمده‌ایم، ازکجاآمد و بکجا میرویم؟ دنیا چرا باما دایم بکین است؟ وازاین‌قبیل،با این تفاوت‌که تلفیق‌کلمات را نمیتواند مثل فردوسی یا سعدی و دیگران ازعهده برآید.

اشعار ادیب ما درهرمحفلی‌که حضور داشته باشد، نقل مجلس است.همه باید گوش بدهند و تحسین کنند . اگرکسی بخواهدبخود اجازهٔ انتقاد بدهد، بایدازجان بگذرد.

متأسفانه ادیب ما، یك سفر ششماهه بفرنگستان‌کرده ودر اینمدت قلیل ، از تمام‌بنگاههای علمی‌وفنی وسیاسی ومذهبی‌کلیهٔ نقاط اروپا وامریکا آگاهی‌کامل‌یافته، هرگونه صحبتی در این موضوعات بشود، اوحتماً ضدش‌را میگوید.

کاش رفیق ماتنها نویسنده وشاعربود ، فیلسوف هم‌هست . دنیا بچشم او مشتی خاك است ، مال و مقام دنیا در نظر او ریگهای الوانی است که اطفال با آن بازی

میکند. با اشخاصی که احوالشان مثل جیره بتناسب کمی و زیادی مکنت ومنصب ، تغییر میکند ، میخندد و آنانرا بین انسان کامل و حیوان ، نوع خاصی میداند. اما اگر در مجلس ، وزیر منصوبی حاضر باشد ، جای فیلسوف در کنار اوست .اگر وزیر منصوب نباشد ، صحبت ایشان با آن کسی است که سابق وزیر بوده و اگر این هر دو نباشند ، روی سخنش با معاون وزارتخانه است . گر چه خدمت دولت را دون مقام خود میداند، لکن مراتب اداری را کاملا رعایت میکند.

اگر بیچاره‌ای صاحب مقام نباشد ولوهرقدر فهیم باشد ، طرف توجه فیلسوف واقع نمیگردد زیرا خیالش چنان مستغرق درافکار عالیه است که وقت رسیدگی وغور درافهام اشخاص را ندارد، آراستگی ظاهر را دلیل برکمال باطن میگیرد وجان خود را خلاص میکند.

وای اگر پیشخدمت چای را اول نزد او نگذارد ، برمیخیزد و با او دست بگریبان میشود.

خلاصه آنکه در نتیجهٔ حسادت باشد یاعین حقیقت، عقیدهٔ من این است که احوال روحیهٔ حکیم، مغشوش ورفتارش ناپسندیده است، منتها اشخاص از ترس آنکه گفته شود نمی‌فهمند، بمجالست او تن درمیدهند ولی درغیاب او ازشکوه و بدگوئی فروگذار نمیکنند.

اینها مقدمه بود ،آغاز مطلب اینجاست: نزدیك بیك سال بودکه آقای فیلسوف از تهران واهل تهران بری شده و بمسافرت رفته بود. البته مقام ایشان اجل از آن بودکه برای رفقا ودوستان نامه بفرستد وجز اشخاص خیلی عظیم وصاحب فهم بلنداز قبیل چند نفر وزرا ونخست‌وزیرها ،کسی را این افتخار دست نمیداد.

در این اواخر، معلوم شد حتی برای آنان نیز دیگر کاغذی نفرستاده تا آنکه یکی از روزنامه‌ها درضمن اخبار مهم ، خبرفوت اورا نوشت، سایر روزنامه‌ها هم از آن تقلید کردند.

گوئی تمام احساسات من نسبت بسخنور فقید از خوب و بد هرچه‌بود، در هم آمیخت ومبدل بیك حس‌تحسین آلوده بمحبت گردید.

دیگر درعلو پایهٔ دانش و رزانت سخن و سحر بیانش برای من تردیدی باقی نماند. اشعار و نوشته‌هایش را اززوایای گردآلودنسیان بیرون کشیدم ، حجاب ضخیمی از چشم دل وگوش هوشم برداشته شد ، دربنای عباراتش استواری قوانین طبیعت را میدیدم و از هریك ازکلماتش وحی آسمانی میشنیدم، دیدم در مقام فضل ، جائی گرفته که تصور وصول بدان، برای من مقدور نیست. با حرص وشتابی هرچه تمامتر ، برشته‌های ضعیف الفتی که درمیان ما بود، پیوستم وباسلاسل یادگار وخاطره‌های شفقت‌آمیز، برآنها می‌تنیدم . ذکر روزوشب من ، گفته‌های رفیق مرحوم بو ، هر کجا مجلس‌وجمعیتی فراهم میشد، حاضر بودم وازخواندن اشعار رفیق ازدست شده، عرصه را برهمه تنگ‌میکردم. مثل آن بودکه خودم‌آن اشعار را سروده باشم، پس‌ازهرقطعه یا بعد از هرشعری‌که در مستمعین مؤثر واقع میشد ، شرحی ازمکارم اخلاق و بلندی همت ودرجهٔ رفیع فیلسوف رفته بیان میکردم و مخصوصاً هردفعه ، چند حکایتی از آن عوالم یگانگی و دوستی و احترام فضلی که میان ما بود ، نقل مینمودم و چندان برگذشتن رفیق، تأسف میخوردم وناله وندبه میکردم‌که حضاررا ازپریشانی‌حال خود، متأثر مینمودم وتارهای شفقت‌را در دل‌آنها باهتزاز میآوردم تاآنکه معلوم‌شد عده‌ای همکار و رقیب پیدا کرده‌ام و ازبین اعضاء محفل ادبا ، همانهائیکه پیش‌از همه در تحقیر مقام علمی و اخلاقی حکیم میکوشیدند ، اینك درنشرآثار آن مرحوم دامن همت بکمرزده‌اند و خودرا همه‌جا بدوستی او معرفی میکنند، مکدر وپریشان شدم. هروقت‌که بین‌آنها ومن ملاقاتی دست میداد ازمساعی‌که برای احیا و ابقای رشحات افکاربدیع‌آن دانشمند بزرگ ، بکار میبردند چندان تشکرمیکردم‌کدگوئی‌شخص‌مرا میستایند . هردفعه که یکی‌از ایشان میخواست بدوستی‌آنمرحوم اشاره‌کند ، حرفش را می‌بریدم وبا بیانات مؤکد ثابت میکردم که آن دوستی‌ها ظاهری و بی‌اساس بوده وجز بنده ، کسی درخانهٔ دل او منزل نداشته است.

اتفاقاً کوشش و زحمتم دراینموضوع ، بی‌نتیجه نماند و درمحفل ادبا و درنزد همه صاحبان فضل ، موردتوجه واقع شدم وبر وزن وقدوم افزود .

عاقبت ، پس‌از چندین جلسه مرثیه‌خوانی، اعضای‌محفل پیشنهاد مرا پذیرفتند

و قرار شد شب‌جمعهٔ آینده جشن باشکوهی بافتخار و یادگار ادیب فقید برپا کنیم و برای طبع دیوان اشعار و هم برای ساختن مجسمهٔ آن بزرگوار ، وجوه لازم تهیه و جمع‌آوری نمائیم .

سپس تمام هفته را بتدارك جشن پرداختم و از بذل هیچگونه اهتمام و تحمل زحمت دریغ نداشتم. میتوانم بگویم‌که فراهم‌کردن این‌جشن ازسعی وعمل من بود.

حتی روز پنجشنبه صبح‌کاملا برای حضور درجشن مصمم بودم ، نزدیك‌ظهر که برحسب معمول ، روزنامه را بدست‌گرفتم . اول خبری‌که خواندم این بود:

ازکرمانشاهان ـ بقراراطلاع واصله ازمخبر مخصوص ما، آقای ... شاعرشهیر که خبرمولم و جانگداز فوتش چندی‌قبل رسیده‌بود ، بحمدالله درقید حیات است و دراین دو روزه از نجف اشرف به‌کرمانشاهان عودت نموده و شاید بزودی بتهران مراجعت نماید .

ناگهان حالم بهم خورد و نتوانستم بمجلس جشن بروم اما ... حالا می‌بینم مطلب غیر ازاین بوده ، من شاعر مرده را دوست داشتم و میخواستم تجلیل کنم ، نه شاعر زنده را ...

نیکبخت

پدری خشمناك و برافروخته، فرزند را نکوهش‌میکردکه چرا پند نمیپذیری و بدستور من نمیروی ؟

پسر ازشرم وندامت ، سر بزیر افکنده‌بود وگاهی‌که دزدیده بدر ودیوار نگاه میکرد ، ازچند خط مرموزکه درگوشهٔ چشم وکنج دهانش دیده میشد ، پیدا بودکه در دلش میخندد .

دانائی ، جلیس ما بود ، گفت : «مگر شما پند پدر را هرگز نیازموده بکار میبستیدکه چنین انتظاری ازجوان خود دارید؟ تا کسی بپای خویش راه دراز تجربه و محنت را نه‌پیماید ، بحقیقت نمیرسد . کودك نوزاد از فروغ آتش خیره میشود و نوشخندزنان ، دست درازمیکندکه‌خودرا ازآن‌شرارهٔ دلفریب بسوزاند. بارها دستش را میگیریم وبا قیافه و صدائی‌که حاکی از وحشت ازآتش است، معنی سوختن‌را در لوح لغزان خاطرش مینگاریم ، لیکن نقش آتش ، برآب نمیگیرد ، تاآنکه روزی دوستانرا غافل می‌بیند و خودرا میسوزاند و بحقیقت میرسد.

چون کارچشم ودست وگوش، آسانتر ازدرك عقل‌وشعور است، چیزی‌نمیگذرد که کودك خردسال ، حقایق مادیرا که حاصل‌آزمایش بشر است ، میپذیرد ومثل ما ازنعمت‌کشفیات نیاگان و ازاینهمه ساز وبرگ زندگی ، برمیخورد . درستی تجربیات مادی اجداد را بوسیلهٔ قوای ظاهر زود درمی‌یابد و بی‌چون وچرا ازهرچه زیان‌دارد میپرهیزد ، و از هرچه سودآور است بهره میبرد .

اما قوای باطن ونیروی فهم ما آنقدرتند وحساس نیست‌که‌بتواند ثمرهٔ امتحان و دانش معنوی نوع انسان را بسهولت دریابد. یك زندگی، آزمون باید کرد تا دانست، دروغ زیاد دارد. یك‌عمر راه لازم است تا بفایدهٔ نیکی رسید.

اگر قوای درون وبیرون ما بیکسان، درك واحساس میکرد، اگر همانطورکه سوزاندن آتش‌را زود وآسان قبول‌میکنیم، رنج بددلی و ناپاکی‌را میپذیرفتیم، بجای خار، همه‌جاگل میروئید، دنیا سراسر بهشت میشد، علم بجای‌کوری‌وجهل مینشست ورنج واندوه وپشیمانی، ازسر ما دست‌برمیداشت وناکامی ازجهان رخت برمی‌بست.

اما هوشمندی نصیب همه نیست، بعضی تاآخر عمر چشم‌بسته میروند و بجائی نمیرسند، پاره‌ای درطریق مقصود، روزگار را بافتادن وبرخاستن میگذرانند وبمقصد نرسیده درمیگذرند. برخی برگزیدگان و نیکبختان، از ذهن تند وهوش سرشار، نتیجهٔ رنج و تجربهٔ نیاگانرا آسان میپذیرند و همچو انسانی که کرورها سال خرد آموخته باشد، آسوده‌تر وخوشتر زندگی میکنند.

بجای نصیحت دادن باید دانست آیا فرزند شما ازاین خاصان و سفید روزان است یا از دیگران ...

پس‌از این صحبت، درچهرهٔ پسر نگاه‌کردم و دیدم که علائم خنده و شوخی ازچشم و دهانش رفته و درفکر است.

خواب پریشان

بخودم وعده داده بودم‌که این جمعه‌را بجبران شش‌روز حبس جانکاه ، راحتی کنم ولذت آزادی را بهیچ نفروشم. درخلوت نشستم وگفتم هرکه‌آمد ولوآن یارجانی باشد، بگوئید فلانی خانه نیست .

برای‌آنکه بچشمك‌کتابها دل نبازم، پشت بکتابخانه کردم و چشمهارا بستم و اعضاء کوفته‌را یکایك درآغوش صندلی نرمی تسلیم نمودم. آنی نگذشت‌که رفیق‌لوس و بی‌ادبم ، بیخبر وبحمله وهجوم ، واردشد وبنای تاخت‌وتاز وهرزه‌گوئی‌را گذاشت.

مقصودم از رفیق لوس و بی‌ادب ، قوهٔ تخیل واین‌فکر پر ازحیله وعشوه است. هرجا که نخواهیدش حاضر است . تا تمنا کردی ، با هزاران ادا وناز فرار میکند . بی‌هنگام می‌آید وخواهی نخواهی شخص‌را باخود ازقلهٔ‌کوهها بقعر دریاها میکشد، صدها شکل مسخره دریك لحظه بصورتمان میگذارد . شما خودتان این احوال را دیده‌اید ، من چه‌بگویم .

خلاصه ، برای‌آنکه بریش عزم جزم من خندیده باشد، چون‌گفته‌بودم ازرفقا کسی‌را بمن راه ندهند ، هرچه ازابتدای عمر، رفیق داشتم ، همه‌را پیش‌رویم آورد و بگفت وشنود ومبادلهٔ خاطرات وادارم‌کرد . مثلا یادم‌آمد دراین اواخر ، یکی از نویسندگان‌که بامن دوست‌است، بدیدنم‌آمده‌بود، همچو فیلسوفیکه معشوقش ازدست رفته‌باشد، لبخند محزونی داشت، حال وحکایت‌را پرسیدم،گفت دیشب‌خوابی‌دیده‌ام.

البته اگرممکن بود هرچه امروز ازرفقا بیادآوردم، برای‌شما بگویم، مضایقه

نمیکردم زیرا هرکس درزحمت باشد، دیگران‌را هم در رنج میخواهد. اما چون از عهدهٔ چنین مزاحمتی برنمیآیم ، بنوشتن این‌یك حکایت خواب اکتفا میکنم . ضمناً میخواهم باین‌بهانه ، گریبان‌را ازدست فکر هرزه‌گرد ، خلاص‌کرده باشم.

گفت: « دیشب پیش‌از خواب ، مدتها در بهم‌آمیختن موضوعات‌کتاب مهمیکه درنظر دارم بنویسم، آنقدر بخود تنیدم و درخاطرکاوش‌کردم‌که ناتوان‌گشتم وبخواب رفتم. خواب دیدم دستور حکمتی نوشته‌ام‌که دنیا را پر ازشور و غوغا کرده ، همچو آفتاب روحانی ، خفایای دلهارا روشن نموده و در عالم بشریت ، یکذره تاریکی و وحشت بجا نگذاشته است. هرچه نشان افتخار است نصیب من‌گشته ، اهل‌جهان مرا همچون معبودآسمانی ، میپرستند ، همگی یك‌صدا عنوان قدسی «پاینده و جاوید» برمن نهاده و نامم‌را در ردیف ارباب انواع وفنا ناپذیران گذارده‌اند .

البته شما عاقلید و باین‌آرزو نمیخندید بخصوص‌که درخواب بوده و خواب و آرزو ، هردو ازاختیار ما بیرونند .

دیگر ازمرگ نمیترسیدم زیرا خودرا پاینده میدانستم ، یقین داشتم که اگر امروز ، بخواست خداوندی ، برای‌نوشتن چنین‌کتابی بصورت انسان درآمده‌ام، فردا که این قالب‌را تهی‌کردم، بصورت‌ملك خواهم‌بود وباز هروقت بخواهم، برای‌تماشای اثر نوشتهٔ خود ، بزمین بازخواهم‌گشت . بدون وحشت وبرضا تن بمرگ دادم. گمان ندارم پس‌از مردن ملك شده‌باشم، یاآنکه یادگارهای عالم ملکوتی چنان است‌که در خاطر نمیماند .

بهرحال ، یادم نیست چه‌مدت غائب بودم ، شاید غیبتم صدهزار سال یا بیشتر طول‌کشید . بمحض‌آنکه‌بخودآمدم ، دوباره بدزمین بازگشتم تا خویشتن‌را بچشم‌اهل جهان بکشم ویگویم نویسندهٔ این‌کتاب‌که قبلهٔ آمال ودستور مقدس زندگانی‌شماست، منم. میخواستم بدانم درحقشناسی‌که مزاحم‌ترین وظیفهٔ انسانی است، آدمیان چه‌اندازه جلو رفته‌اند . آیا مثل معروف «سزای نیکی بدی است» را باز بشوخی میگویند و بجد عمل میکنند یاآنکه این‌مثل بالمره فراموش شده. وهم میخواستم هزاران‌تغییر دیگررا درحال بشر مشاهده‌کنم . صورت‌را زیرکلاه پنهان‌کردم ودرمعابر ومیدان‌ها،

ازگوشهٔ چشم تجسس میکردم که مجسمهٔ خودرا بانواع مختلف ببینم ،اتفاقاً هیچ همچو چیزی ندیدم . باخودگفتم البته مجسمهٔ مرا درمعابر نمیگذارند. کلاه را بالاگذاشتم و چهره‌ام را روشن بعابرین نشان دادم ومنتظر شدم که دریك لحظه ، هرچه آدم هست بردست وپایم بریزند. هرچه جبهه را خندان وگشاده کردم ثمری نبخشید. نشناخته ازکنارم میگذشتند وهیچ اعتنائی نمیکردند ، البته قدری ملول شدم ولی خیال کردم لابد قیافهٔ من عوض شده، تقصیر ازکسی نیست .

رفتم که درکتابفروشی،نسخه‌های مزین کتاب خود را تماشا کنم وبا حاضرین، سخن‌را بآنجاکه میخواهم بکشانم.هرچه بالا وپائین رفتم وبدر ودیوار نگاه‌کردم، از کتابفروشی اثری ندیدم . خسته ومانده بیکی متوسل گشتم ،گفت ماکتابفروشی نداریم.

خواهیدگفت بچه زبان پرسیدی، لباست چه‌بود ،آنها بچه لباس وهیئت‌بودند، چگونه بودکه از دیدنت تعجب نکردند ؟

ازاین قبیل سؤال اگر هزارها داشته باشید ، بجاست اما یادتان نرود که من خواب میدیدم واگر رؤیا صادق باشد، فقط دنبالهٔ یك خیال را آنهم پاره پاره نشان میدهد، باقی همه محو و درهم برهم است.

گفت ما کتابفروشی نداریم! یقین‌کردم یا دیوانه است، یاخیلی بیسواد . گفتم اشتباه میکنی، درچنین شهری البته پنجهزارکتابفروشی باید باشد.گفت خیر، دراین شهر یك‌محل برای‌کتاب بیشتر نیست اما کتاب را نمیفروشند ، میدهند ، گفتم بسیار خوب ، مرا بآنمحل هدایت‌کن .

لحظهٔ بعد ، درکتابخانه بودیم . برخلاف انتظار، یك عدهٔ مختصرکتاب‌کوچك دیدم ، همه بیك شکل واندازه . یکی‌را برداشتم ، پر ازعلامات و خطوط عجیب و غریب بود، درچند نسخهٔ دیگر سرکردم وعین همان طلسماترا دیدم. یقینم شد کار تعلیم بقدری بالا گرفته که در این دکان ، مثلا فقط کتابهای سال اول فرهنگ را میفروشند . خیال خودرا بمرد راهنما که درکنار من ایستاده‌بودگفتم . گفت ما بغیر این‌کتاب و این‌کتابخانه نداریم .

بی‌اختیار ، دستهایم بآسمان بلند شد وفریادم برخاست‌که ای‌امان‌کتاب‌فلانیرا

ندارید !

بی‌شرم وحیا گفت خیر، ما فلانیرا نمیشناسیم وکتابش‌را لازم نداریم .

شیطان حسادت ، آهسته بگوشم گفت یقیناً نوشتهٔ دیگران، کتاب ترا ازبین برده ... باصدائی ازخشم‌گرفته گفتم از نوشتجات شکسپیر، ولتر، هوگو، دانت ،گوته و و و و چه دارید ؟

درنهایت خونسردی‌گفت ما این اشخاص‌را نمی‌شناسیم و نوشتجاتشان را لازم نداریم. گفته‌های این اشخاص برای زمان نادانی خوب و لازم بوده ، انسان امروز ، بآنهاهیچ‌احتیاج‌ندارد.ما یك‌کتاب بیشتر نداریم‌وآن همین‌جزوهٔ مختصراست‌که میبینی، تمام معلومات بشری دراین‌کتاب جمع است و مارا کفایت میکند. هرکس بسن‌شانزده رسید، دوماهی این‌کتاب را میخواند وبعد بتفکر ومطالعهٔ درطبیعت میپردازد . این چند صفحه، الفبای‌کتاب بزرگ طبیعت است؛ اول هرسال عوض میشود،کشفیات‌جدید را بجای معلومات‌کهنه میگذارند وکتابهای سال پیش را معدوم میکنند که خانه را کثیف نکند، چون اشیاء زیادی مخالف تندرستی است .

گفتم شرم‌نداری‌که نام مقدس‌گویندگان وبزرگان‌را نابوده میانگاری‌وآثارشان را برای زمان بربریت خوب میدانی! همین نویسندگان وعلماء ومخترعین بزرگندکه زندگانی پیروز شمارا فراهم‌آورده‌اند . آیا پاداش نیکی‌را اینطور باید داد !

گفت شما شرم نداشتید که نام علمأ و بزرگان و مخترعین پیشین را که باعث تمدن شما بودند، نمیدانستید ! گفتم‌کجا همچوچیزی بوده ، ما اسامی تمام بزرگان را در دفترها ثبت میکردیم و بافتخارشان جشنها میگرفتیم، مجسمه‌ها و میدانها بنا میکردیم، جمعی‌از دانشمندان ما متصل دراحوالشان دقت و تفحص میکردند و اگر گنج‌پنهانی میبافتند،آن‌گنج‌را درخزینهٔ دلها جا میدادیم. خندید وگفت‌عجب‌اشتباهی میکنی، آن‌عده را که شما میشناختید متعلق بدیروز و پریروز شما بوده‌اند، هرچه ازیکطرف طومار را دراز میکرده‌اید ، ازطرف دیگر کوتاه میشده !

ازاین یاوه‌سرائی بجان آمدم، دو مشت را بگونه‌هایش نزدیك‌کردم ودندانها را بهم فشار دادم وگفتم مگر دلیلی هم برای این مزخرفات داری ! گفت بگو بدانم

این بزرگان‌بشما چه میآموختند و چه‌کشفیات مفیدی داشتندکه شما دنیا را تا مد مجبور به‌ثبت وتذکار اسامی‌آنان میدانید؟ گفتم‌گویندگان بما میگفتند بمال دیگران چشم نداشته باشید، با هم‌کمك‌کنید ، خوب باشید

گفت آیا اسامی‌گویندگان پیش‌ازآنرا که بمردم میگفتند « در وقت گرسنگی زن و بچه‌تان را نخورید، اگرکسی خواب باشد دماغش‌را نجوید ، بشوخی‌انگشتهای رفیقتان را زیرسنگ له نکنید» در دفاترشما ثبت بوده ؟ گفتم... نه..

گفت آیا باور ندارید‌که این‌گویندگان ازآنها که میگفتند باهم کمك‌کنید و بمال دیگران چشم نداشته‌باشید ، مفیدتر و بقول شما بزرگترند ؟

جوابی ندادم . باز پرسید آن مخترعین‌که نامشان را میدانستید و تعظیمشان میکردید چه‌کرده بودند؟ گفتم‌کشف قوهٔ بخار ، ماشین الکتریسیته و و و .گفت آیا کاشفین‌آتش ومخترعین در و تبر و تیر وکمان را میشناختید؟ گفتم...نه..

گفت آیا اذعان ندارید‌که کشف‌آتش واختراع در وتبر، ازکشف قوهٔ بخار و الکتریسیته ، برای‌بقاء بشر، لازم‌تر بوده ؟ مکثی‌کردم وناچارگفتم... چرا .

گفت بزرگان شما چه‌کارهای شایانی کرده بودند که لایق دوام باشند . گفتم بزرگان ما کشوررا ازشرق وغرب بزرگ میکردند، همسایگان‌را بشمشیرتیز، مطیع ومنقاد میساختند و هرکس تن‌بقضا نمیداد و ببزرگی‌ما سرتعظیم فرو نمیآورد، سرش را ازتن برمیداشتند . نام مارا این بزرگان ، درصفحهٔ روزگار ، برجسته و درخشان ساخته‌اند . گفت‌آیا نام‌آن بزرگانیکه پیش‌از بزرگان شما میرفتند و بچه‌های زاغهٔ مجاور را بزور میآوردند و قرمه درست میکردند و پوستشان را ازکاه پرمیکردند و بعلامت حشمت وظفر، بدر زاغهٔ اجداد شما میآویختند، بیاد دارید وتجلیل میکنید؟

گفتم ترا بخدا بس‌است دیگر ازاین پرسشها نکن .

گفت در زمانهای توحش و بدویت‌که تاوقت‌شما وخیلی بعدازآن ادامه‌داشته، مردم بعضی‌از متفکرین خودرا میشناخته وتجلیل میکرده و بعضی‌را نیز در زحمت و ذلت میداشته‌اند. امروز ما بجائی رسیده‌ایم‌که همه خود را حقیقتاً اجزاء یك بدن میدانیم، مانند اعضائیکه تن هرفرد مارا تشکیل میدهد ، هریك وظیفه داریم‌که در

سعادت این بدن بکوشیم و ازعمل خود بر یکدیگر هیچ تفاخر نمیکنیم و اسممان جائی ثبت نمیشود. ادوار بربریت درتاریکی گذشته مخفی است، همینقدر میدانیم که بشر بنابقانون طبیعت ، برای بقا وتکامل خود همه‌وقت کوشش کرده وزحمتها کشیده و مایهٔ سعادت امروز مارا آماده ساخته، این دانستن برای‌ما کافی‌است، خاطرما شریفتر ازآنست که باسامی افراد بشر مشغولش بداریم .

گفتم آخر این جزوهٔ مختصرکه سرمایهٔ دانش و معلومات شماست که چیزی معلوم نمیکند، من خیال میکردم پس‌از صدهزار سال ، عدهٔ کتاب باید بآن سرعتی که پیش میرفت ، لااقل به پانصدو پنجاه کاترلیون رسیده باشد .

گفت دراینصورت میبایستی بجای جنبنده وگیاه، روی‌زمین ،کتاب باشد یاآنکه یکی‌از سیارات را بعنوان کتابخانه بدنبال کرهٔ زمین بست. خیال شما درست مخالف حقیقت بوده ، این یك‌جزوهٔ کوچك ، خلاصه و نتیجهٔ آن‌کتابهاست .

پس‌از تأمل بسیار، گفتم درخصوص‌عدهٔ‌کتابها حق باشماست اما من هرگز باین جزوهٔ مختصر قانع نمیشوم زیرا مثلا کسیکه فقط در ادبیات کار میکند ، باید لااقل ده‌هزارکتاب بخواند .

گفت دراین ده‌هزارکتاب چه‌نوشته‌اند؟ گفتم صحبت همه ازاخلاق‌و نیکی‌است.

گفت آیا شخص ادیب، این یك موضوع نیکی‌را در ده‌هزارکتاب میخواندکه ده‌هزار دفعه نیك بشود؟ گفتم خیر، برای‌آن میخواندکه سبکهای‌مختلف نویسندگان را بشناسد وطرز نوشتن خودرا محکم و مؤثرکند تابتواند بازهمان موضوع نیکی‌را برای دیگران بگوید. پرسید آیا برای اثبات‌گرمای‌آتش هم‌کتاب مینوشتند ؟ گفتم چه لازم بود! امر بدیهی محتاج به‌اثبات نیست، ما بحرارت‌آتش ایمان داشتیم.

گفت پس معلوم میشود به نیکی ایمان نداشتید وآنهمه نوشتن، اسباب دست نویسندگان بوده والا همانطورکه برای ثبوت سوزاندن آتش ، نه میگفتید ونه می‌-نوشتید ، اگر بنیکی هم مؤمن بودید ، دراینخصوص هیچ دلیل نمیآوردید و سخن نمیگفتید . ولی‌ما به‌نیکی ایمان داریم وباین جهت هیچ‌ازآن نمیگوئیم .کارما درك خوشی‌است، چشم وگوشمان بزیبائیهای‌طبیعت باز است، دائماً به‌نغمهٔ افلاك درسماع

و تفریحیم وجانمان همچوآئینهٔ آسمانی، پر از نقش ونگار طبیعت است.

خودنمائی و رنجهای بیهوده ، مخصوص زمان توحش بوده .

گفتم علوم طب وریاضی وشیمی و باقیرا چگونه دراین‌چند ورق گنجانده‌اند ؟ گفت چون حفظ تندرستی، طبیعی ماست ، ناخوش نمیشویم وچون روح ما با عدالت یکی است ، ازقانون بی‌نیازیم . محاسبه و جنگی نداریم‌که محتاج بریاضی و شیمی باشیم. خلاصه‌آنکه فطرت‌وعلوم ما غیرآنست‌که شما داشته‌اید، این‌یك‌کتاب مختصر، کلید علم ماست ومخزن علم‌ما این‌دل حساس .

گفتم‌آیا ممکن‌است منهم ازاین‌کتاب بخوانم؟ گفت خجالت میکشم، برای‌فهم این‌کتاب ، دماغ شما بقدر صدهزارسال نارس است ...»

خواب رفیقم تمام شد. گفتم حالا بگوآن‌کتاب مهمرا که بنا بود مشکلات‌بشر را حل‌کند ویکذره تاریکی دردنیا بجا نگذارد ، کی خواهی نوشت ؟ گفت حقیقت این است‌که من خیال میکردم تادنیا هست نامم باقی‌خواهد بود، حالاکه انسان‌آینده را اینطور حق‌ناشناس دیدم ، هیچوقت !

گفتم اما اعتراف‌کنیم‌که حق با آنهاست .

شوخی بیمزه

رشتهٔ انس و محبت‌که درکودکی پیوسته باشد، اگراحیاناً ازکشش‌جدائی نازك گردد ،کمترگسسته میشود .

یادم نمیآید بنای دوستی من ومهدی درکدام باغچه و برکدام تل‌خاك گذارده شد: لیکن ازآن دیروقت‌که،بنام‌خود آشناگشته‌ام، اوراهم مشناسم. چه‌بسا دست‌برد شبانه که بدستیاری هم برانبار حوراکی زده وچوب و شیرینی‌که باهم خورده‌ایم، چه بسا که ازنمایش سنگ ریزه‌های رنگین ، چشم ودل یکدیگررا ازحسادت، سرخ و خونین کرده‌ایم . گوئی دیروز است ، رزمگاه نبردهای تاریخی و جزئیات وقایع را پیش‌رو می‌بینم و دراندیشهٔ دور و دراز، مایهٔ جنگهای کودکانهٔ آن زمانرا با موضوع جدالهای ابلهانه‌ایکه اکنون داریم ، میسنجم .

باهم از درس میگریختیم و ساعتهای متوالی خاموش و بیحرکت ، در زاویهٔ تاریکی پنهان میگشتیم وچشم برصورت‌کریه تکلیف میبستیم گرچه اونیز همچو من درمدرسه دانشی نیندوخت ولی‌ازتجربهٔ زندگانی بسی‌آموخت وازاین‌کورهٔ آزمایش، آتش‌پاره‌ای بیرون‌آمد . آغاز انقلاب بود ومیدان مبارزه وخودنمائی‌گشاده،خویشتن را درمیدان معرکه انداخت ، روزنامه نوشت، انجمن‌آراست ، حزب ساخت ، مراهم بزحمت میداشت زیرا بایستی تاریخ شورش فرانسه یاحوادث مشروطیت انگلستان یا ترجمهٔ احوال پطر بزرگ و امثال این‌کتب را بخوانم و خلاصهٔ مطالعات خویش را برایش نقالی‌کنم تافردا قصهٔ دیشب‌را درقالب فکر و منظور خود بریزد و سر و دست

شکسته ، شاهد خطابه یا گواه مقالهٔ سیاسی خود بیاورد .
چندان پر وبال زد تا بجایگاهی بلند نشست اما چون عیب بالا بینی داشت ، خیالش هردم اوج میگرفت،گاه میرسید وگهی میافتاد وباز تکاپو را ازسر میگرفت . هرچندکه ازبسیاری مهمات ، با منش کمتر فرصت ملاقات دست میداد ، من از دور ناظر احوالش بودم ومنزل یارکهنه‌را درخاطرآماده نگاه میداشتم تاباز هروقت‌بیاید، درجان بنشیند. بسان‌قایقی‌که در دریای‌طوفانی دچارباشد، لحظه‌ای برسرقله نمودار میشد و زمانی درعمق‌ورطهٔ گمنامی فرومیرفت. بارها دستگاه چید ودبدبه وطمطراق فراهم‌آورد و پس‌از اندکی، همه‌را چون‌باد ازچنگ‌داد. ازآمیزش با بیزوران نفرت داشت وجز بامردم کارآمد راه نمیرفت. اطوار بزرگان را یکی فرو نمیگذاشت، بر فقیران ازسرتاپا مینگریست وصحبت تهی‌دستان‌را بی‌ادبی می‌انگاشت، برای‌صاحبان نفوذ وعنوان ، خنده‌های‌گرم ومفرح وعبارات دلنشین پرداخته وحاضر داشت. چنان برباد نخوت در درشکه واتومبیل تکیه میکردکه‌گوئی ازسنگینی وجود خویش ، بر مخترعین این وسایل منت میگذارد .
خدای‌نکرده اگر بیکارباشد، چون‌گدای مبرم، صبح وشام بردرخانهٔ توانگران چسبیده است. دراین ایام، خورشید اقبالش باز افول‌کرده و یار قدیمی دستخوش باد طوفان‌زای رشك وحسرت‌گشته . پس‌ازسالها غیبت ، چندروز پیش بدیدن من آمد ، تنگ درآغوشم‌گرفت وچندان سخن مهر ووفا نثارم‌کردکه مجال‌گله وشکایتم نماند . میگفت بخدا یکروز از خیال تو فارغ نبوده‌ام ، روی روزگار سیاه که همچو رقیب کینه‌جو ، بین دوستان وعشاق ، حایل میشود . یقین داشتم روزی هم وجود شریفت چون‌گوهر درخشان ، ازکان استتار بیرون خواهد آمد و درجهان خواهد افروخت و چشم انتظار محبان‌را روشن خواهد ساخت . آمده‌ام تبریك بگویم و یکدنیا مسرت قلبی خودرا تقدیمت‌کنم .
تصورکردم ازکتاب اخیریکه نوشته‌ام اطلاع یافته ، گفتم ممنون و منت‌گزارم اما میخواهم بدانم تو ازکجا آگاه شده‌ای ؟ گفت امروز صبح در روزنامه دیدم . به حیرت جریده را از دستش‌گرفتم و خواندم‌که فلان شخص هم‌اسم من ، بفلان

شغل مهم منصوب‌گشته ، اشتباهم زایل‌گردید . گفتم این مرد سعید ، من نیستم ، مرا چنین فیروزی دست‌نداده ، من‌آن‌گوهر تابناکم‌که مادر دهر پیوسته درسینه می‌پرورد و باین‌آسانیها تسلیم نمیکند، فرزندان‌خویش‌را هنوز زیبندگی این‌جواهر نمیبینند ، مرا برای دست‌آخر نگاهداشته .

با ابروان بالاکشیده ودهان باز ، درمن مبهوت شد وسخنی پیدانمیکرد. گفتم اما افسانه‌ای نوشته‌ام که شاید مطبوع تو باشد و ساعتی خاطرت را از رنج دنیا فراغت بدهد .

حرفم‌را برید وآشفت‌که «تنبلی وبیعرضگی هم حدی دارد، بعوض‌آنکه بحال پریشان خود فکری بکنی و درجنجال معرکه کلاهی بربائی، مثل عاجزان ، درکنج انزوا نشسته‌ای وبقصهٔ این وآن نوشتن ، دل خودرا گول میزنی . وجود انسان باید مثل‌آتش ، مثمرثمر باشد! ازتوکجا یك پشیز ناقابل، بدوستانت فایده رسیده یا کدام دلی ازتو یك خردل هراس، بخودگرفته ! حالاکه جنون نوشتن داری ، چرا جزگرد باد وهوس نمیگردی ؟

درآرزو مردم‌که یك مقالهٔ سیاسی ازتو بخوانم، اینهم‌که مینویسی چه‌دردی از من دوا میکند یا بچه‌درد خودت میخورد !»

ازاینگونه نیش سرزنش ، بهزار زبان درجانم سرمیداد وبس نمیکرد ولی از آنجا که هرمحنتی را پایانی‌است، گماشته به‌مددم رسید. خبرآوردکه‌آقای‌فلان‌الملك وآقای کاویانی تشریف آورده‌اند . آری سخت درعذاب بودم‌که‌خداوند رحمان بجای یکی، دوملك خلاص بنجاتم مأمور فرمود .

رفیق نصیحت‌گو ، چنگال ملامت‌را ازجانم برگرفت وچین وگره ازپیشانی و ابرو برداشت وپرسید آیا فلان‌الملك همان نیست‌که‌تازه رئیس‌ادارهٔ فلان شده ؟ گفتم چرا ، گفت این‌اداره خیلی‌مهم است، اتفاقاً من نظریات‌عمیقی دراین‌خصوص دارم .. سپس چون آقایان به‌پشت در رسیدند باصدای پست و بشتاب‌گفت من دوسه فقره کار دراین اداره دارم‌که باید امروز صورت بدهم، توهم‌کمك‌کن ، برایت‌فایده دارد.

آقای محمدحسین کاویانی تاجری است از قید حرص آزاد و پای‌بند معنی ،

خاطرش همچوگلزار بهاری پرازشوخی‌وشیوائی است، برانجمنی‌که نام (هیئت‌مفرح) دارد باستحقاق وشایستگی رئیس محبوب است (شما لطفاً درصحت یا علت ترکیب جملهٔ هیئت مفرح نظر نفرمائید) آری رئیس برگزیده وعزیز است نه سرور نالایق و منفورکه بهوس این وآن ، بردیگران حکمفرمائی‌کند. من وهمگی اعضاء هیئت را درمقابل ایشان چنان برغبت ورضاسر تمکین‌وارادت افکنده است‌که درحضور وغیبت، جز کلمهٔ رئیس، عنوان وخطابی برای ایشان نداریم.

آقای‌کاویانی را بنابعادت وبدون هیچ سوءنیتی(آقای‌رئیس) معرفی‌کردم‌آنگاه خواستم بمعرفی آقای فلان‌الملك بپردازم لیکن رفیق عاقل و دنیادارم ، از ما دونفر بکلی منصرف شد ورئیس هیئت‌مفرح را بجای رئیس اداره فرض‌کرد وتنگ درکنارش نشست وگرم‌گرفت . میگفت «غایبانه ارادتمندبودم وانتصاب عالی‌را بدینمقام تحسین کردم ، مخصوصاً دیروز باجمعی از رفقا بودیم، بعضی براین‌انتخاب خرده میگرفتند، گفتم‌آقایان شمارا بخدا یکبارهم چشم غرض‌را کورکنید وبگذارید یك‌کارهم بکاردان سپرده باشد. قصد داشتم خدمت‌برسم ونظریات عمیق خودرا درپاره‌ای ازامورمربوطه عرض‌کنم ، چه خوش اتفاقی شد، مسلك وشیوهٔ من این است‌که چرخ مملکت را هر کجا که بتوانم مددی میرسانم، خواه زحمتم بحساب بیاید ، خواه نیاید . منظور من چیزدیگری است» .

دهان‌گشودم وخواستم رفیق‌را باشتباهش واقف‌کنم . آقای رئیس هیئت مفرح ، بانگاهی‌تند ، منعم نمود وباشارهٔ انگشت، برمجازات نافرمانی متذکرم ساخت. سپس گوینده را باتبسم خاص وچند حرکت بلیغ سر، بعنایات خود امیدوار ساخت و گفت از دیدارشما خرسندم وبوجود شما محتاج ولی‌من برای‌اصلاح وتنظیم این‌ادارهٔ‌خراب و فاسد که بدوش ناتوان من گذارده‌اند ، طرحی ریخته‌ام و تدارکاتی دارم که شاید مقبول همه‌کس واقع نباشد مثلا خیال‌دارم دوثلث ازاجزا راکه میدانم بیکاره وعاطلند، بیرون‌بریزم وچرخ‌کار را با ثلث باقیمانده بگردانم.

رفیقم فریادکرد که بخدا این یکی از پیشنهاد های من است ، هم‌سلیقگی و همفکری بیش ازاین نمیشود!

آقای رئیس، آمرانه بدست ، فرمان دادکه ساکت‌شو وبشنو! سپس‌دنبالهٔ سخن را گرفت وگفت بلی یك‌ثلث‌کافی است ولی مشروط بر آنکه کارامروز بفردا نماند ، و اگرلازم باشد، اجرا تا نصف‌شب وصبح بمانند ووظیفهٔ خودرا انجام بدهند. برای‌این مقصود ، چنین تصمیم‌گرفته‌ام‌که حقوق مستخدمین را بدون استثنا نصف‌کنم ! تعجب میکنیدکه درمقابل تقاضای‌کار زیاد، چرا باید حقوق را نصف‌کرد! بلی دراینجا نکتهٔ بزرگی است‌که باوجودکمال روشنی، برچشمها پوشیده است ومن الآن بشمامیفهمانم.

سیگاری آتش زد و چوب‌کبریت را با خندهٔ درازی‌که پنهانی و بشکل فوت بیرون میآمد ، خاموش‌کرد . ما هرسه در التهاب بودیم‌که توجیه این مزاح را هرچه زودتر ازآقای رئیس بشنویم.

گفت سالهاست‌که من با ادارات سروکار دارم، هروقت روز ودر هرروزی ازایام هفته وبهر دفتری‌که وارد میشوم، می‌بینم اجزای‌کوچك‌کم‌حقوق ، کار میکنند ورؤسا یا بیرون رفته‌اند ویا مهمان دارند. دوندگی وزحمت هرمعامله‌ای‌که با ادارات دارم، برعهدهٔ اجزاءکوچك است و باقی حرفها باآنانکه مواجب و انعام گزاف میگیرند . عاقبت، پس‌از مشاهدات و دقت بسیار ، براین عقیدهٔ قطعی رسیده‌ام که اگر بخواهیم عضوی بهتر ازپیش انجام‌وظیفه کند ، باید ازحقوقش کاست .

آقای‌فلان‌الملك بی‌اختیار بخنده افتاد. رفیقم متغیرشدکه برای‌چه میخندید، همیشه دراین مملکت بحرف حسابی خندیده‌ایم که باین روزگار گرفتاریم . خنده منطق مردم بی‌تعقل وخرافاتی است، شما درمقابل یك همچو دلیل واضح و روشنی ، چه جواب دارید؟ هراقدامی‌که بحال ملت و دولت مفید باشد ، قابل‌ستایش است ولو بضرر من وشما تمام بشو ، باید فداکاری‌کرد !

آقای رئیس، بمن روکرد وآهسته‌گفت این‌آدم درچاپلوسی استاد است، بهمه جا خواهد رسید ، هم‌الآن امتحان دیگری ازاو میکنم . پس‌از اندکی ، گفت نقشهٔ دیگری دارم‌که یقیناً بنظر نزدیك‌بین شما غریب‌تر خواهدآمد و فریاد مخالفت شما را بلندتر خواهدکرد وآن اینست‌که با دوسه ملیون سرمایه، میتوانم سالی یك ملیون عایدی نشان بدهم! تعجب نکنید، سحر واعجاز نیست ، اگر دو دقیقه فرصت بدهید

معما آسان میشود: آیا حساب‌کرده‌اید‌که هرساله چه‌مقدار بنزین برای‌گرداندن‌کلیهٔ اتومبیل‌ها ازتهران به‌شمیران استعمال‌میشود؟ من حساب‌کرد ام، درست سالی‌ده‌ملیون ریال باین‌مصرف میرسد درصورتیکه برای برگشتن ازشمیران به‌تهران ، سالی بیست هزارریال بنزین نمیسوزد، علت این‌اختلاف فاحش، سرازیر بودن راه ازشمیران به تهران است‌یاسربالابودن ازتهران بشمیران‌واین قضیه‌محتاج باقامهٔ‌دلیل‌وبرهان‌نیست، حالا تصورکنیم ازتهران بشمیران، راهی سراشیب احداث بشود، نتیجه‌این‌خواهدبود که برای رفتن بشمیران هم احتیاج بصرف بنزین نخواهیم داشت منتها چون وسائل نقلیه درشمیران به‌ته چاهی میرسد، باید بوسیلهٔ آسانسورکه یك‌نوع جرثقیلی است، آنهارا بسطح زمین آورد و با وجود آب فراوانی‌که برای تولید قوهٔ برق درکوههای شمالی داریم، این‌اشکال مثل دود درپیش باد، نابود میشود!

فلان‌الملك بقصد آنکه رفیق مرا بصدا بیاورد ، به‌آقای رئیس خطاب‌کرد و گفت این یاوه‌ها چیست ! مگر خدای‌نکرده حشیش‌کشیده‌ای یا احتلالی در دماغت پیدا شده ! چنانچه انتظار میرفت ، رفیقم ازجا دررفت وگفت عیب در دماغ من و شماست والا کاشف و مخترع دراین‌آب وخاك هم پیدا میشود ، جرآنکه امثال ماها نمی‌گذارند افکارعالیه نشو ونما کند ، هنوز زائیده نشده درگور استهزا و تحقیر دفنشان میکنند !

بدینگونه برمخاطب میتاخت واز مرکب ر م وغضب فرو نمیآمد. پس‌ازچندی فلان‌الملك باقیافهٔ پریشان و چشمان‌آشفته سررا بلندکرد وگفت معلوم‌میشود همینکه کسی رئیس شد ، هر مزخرفی بگوید پسندیده است تا جائیکه بیچاره دیگر هیچ پسندیده نگوید! وای بحال من ...

شوخی برملا شد واشتباه از رفیقم برخاست. ملول ورنجیده برمن عتاب آغاز کردکه بحدا جز برای قصه‌نویسی و بیمزگی بهیچ درد نمیخوری، امید ازتو بریدم و رفتم! گفتم اما من همیشه ترا دوست خواهم داشت.

چنانکه دانستید ، دراین شوخی بیمزه ، من تقصیری ندارم ولی شما هرگز دانسته پیرامون چنین شوخی نگردید و دوستانرا نیازارید .

دم داری

تازه وارد خدمت دولت شده‌بودم و مثل‌کسیکه اول‌بار به‌کارخانه‌ای پا گذاشته باشد ، چرخهای اداری همه برایم تازگی داشت . شخص رئیس که این دستگاهرا میچرخاند ، بنظرم همان‌اندازه عجیب می‌آمدکه قوهٔ مرموز برق و بخار .

بارفیق هم‌سنی مشغول‌صحبت بودیم وازاخلاق وصفات رئیس میگفتیم ومیشنیدیم او چندماه پیش‌از من استخدام شده بود ومرا باسرار ریاست آگاه میکرد واطلاعات و معلومات خودرا بەرخ من میکشید.

- میگفت رئیس سابق، بسیارآدم تند و خشنی بود ، هیچکس پنجدقیقه بیشتر دراتاقش بندنمیشد وهمه رنجیده بیرون میرفتند. حون‌فهمیده‌بودندکه وجودش‌خاصیتی ندارد، کسی‌گردش نمیگشت واغلب تنها بود. بعکس این‌رئیس‌جدیدکه چه‌آدم‌خوب و نازبینی است ، چه خوشرو و خوشزبان و مردم‌دار است ، با همه حتی با زیردستها میگوید و میخندد وشوخی میکند ، همه ازجان ودل دوستش دارند ، اتاقش همیشه پر ازجمعیت است، هیچکس ازپیش این‌آدم مأیوس برنمیگردد .

کارمندی‌که سمت معاونت اداره را داشت درحدود بیست‌سال ازما مسن‌تر بود، بصحبت ما گوش‌میداد وچیزی نمیگفت لکن‌گاهی سرش‌را طوری تکان میدادکه پیدا بود خیلی حرف دارد .

رفیق من ترسیدکه مبادا ازاین حرکات سرآقای معاون ، درمن تولید تردیدی بشود ، گفت‌آقا بهترازمن میدانند ، ازایشان بپرس .

بیچاره آقای معاون برای اینکه جلو دهن خود را بگیرد یاآنکه وقت تفکر داشته باشد و ببیند که چه باید بگوید، سیگاری آتش زد و دوسه پك کشید و مدتی دودها را در ریه نگاهداشت وبا طوفان دودی که ازحلقش بیرون جهید ، گفت نخیر آقا ، اینطور نیست که میگوئید ، شما جوانهاکه نان بابارا میخورید، بیك روی خوش ولبخند و دوسه کلمه مهربانی، راضی وخوشحال میشوید ولی از زندگی خبرندارید و نمیدانید که این خوشروئیها برای کسی نان وآب نمیشود .

بیکدیگر چشمکی زدیم بدینمعنی که میانهٔ معاون بارئیس خوب نیست.

ما دراین گفتگو بودیم که در اتاق ریاست که درمجاورت اتاق ما بود، همهمه و قال وقیلی برپا شد. معاون برخاست و رفت که ببیند چه واقع شده . چنان مضطرب بود که یادش رفت دررا ازپشت ببندد. شنیدیم یکی فریاد میکند که ای آقایان اگرآبروی خودتان را دوست دارید ازاینجا بروید ، بزن وبچهٔ خودتان ترحم کنید واینجا معطل نشوید ، اینجا چاه ویل است اگرکسی افتاد ازدست رفته ...

صداهای مختلف درهم شد وبقیهٔ حرفهارا نشنیدیم تا آنکه آقای معاون دست مرد یرا ازاتاق ریاست کشید وآورد پیش ما . مرد بیچاره سراپا میلرزید ورنگش سفید شده بود. فریاد میکرد که آقا بگذار بروم بمیرم ، دیگر بامن چکار دارید ، دیگر ازخدا هم برای من کاری ساخته نیست .

ما که دلمان میخواست سرگذشت آن فلك زده را بشنویم، اصرارکردیم و اورا نشاندیم ، سیگاری بدستش دادیم و چائی خواستیم .

آقای معاون پس ازآنکه سری بما تکان داد بدینمعنی که (دیدید حق بامن بود!) بآن مرد گفت: ازوضع وکار شما خبردارم ، اهمیتی ندارد، چندی هم صبرکنید.

دل دردمند آن بیچاره ترکید و فریادکرد که ای آقا شما کی ازحال من خبر دارید ، چه میدانید که این رئیس بی انصاف شما برسر من چه آورده ! پس بگذارید برایتان بگویم تا دلتان بحالم بسوزد .

روضه ایرا که آن سیه روز برای ما خواند تکرار نمیکنم زیرا نمیخواهم خاطرتان آزرده بشود و اشك بریزید . خلاصه اش این است :

گفت « هفت‌ماه پیش براهنمائی یکی‌از دوستان ، برای پیداکردن کاری باین وزارتخانه آمدم و با رئیس‌کارگزینی سابق که پیش ازاین رئیس بی‌انصاف شما بود ، ملاقات‌کردم . بدون‌اینکه بمن اجازهٔ نشستن بدهد ، ازمعلومات وسوابق من سؤالاتی کرد وگفت ممکن‌است باماهی صدوپنجاه تومان‌شما را بپذیرم. گفتم این‌حقوق‌کفایت مخارج مرا نمیکند. خودرا بنوشتن مشغول‌کرد وبا لحنی خشك وزننده گفت بهتراز این کاری ندارم، اگرخواستید تافردا بمن خبر بدهید.

درصورتش نگاه‌کردم ودیدم مثل این است‌که ازسنگ تراشیده باشند ، یقین کردم‌که دلش هم ازسنگ است واصرار و التماس فایده‌ای ندارد . خداحافظی‌کردم و بیرون‌آمدم اما هرچه دلم‌خواست از بدگوئی ، درآن یك‌نگاه آخرگنجاندم .

تفصیل را برای زنم‌گفتم ، فریاد و فغان‌کرد که چرا قبول نکردی مگر دیوانه شده‌ای ، توکه میدانی آه دربساط ما نمانده ، جواب این دهنهای باز را من ازکجا بدهم ؟ !

ناچار فردا مثل بچهٔ تنبلی‌که روزشنبه بمکتب میرود ، براه افتادم که بیایم و خجلت‌زده و سرافکنده ، عذرآن نگاه بی‌ادبانه را از رئیس کارگزینی بخواهم و کار را قبول‌کنم ، اتفاقاً درراه ، بیکی ازرفقای قدیم‌که وارد سیاست است و سرش برای جنجال درد میکند، برخوردم.ازحالم پرسید وحکایت را شنید. گفت مبادا، مبادا که با این حقوق‌کم راضی بشوی وخودت را کوچك‌کنی‌که بعد ازاین مردم، بهمین چشم نگاهت خواهند کرد و روآمدنت کار مشکلی خواهد شد.

گفتم پس چکنم ، من الآن درکمال عسرتم . گفت قرض‌کن ، قرض‌کردن که عیب وعار نیست. چندروز هم دندان روی‌جگر بگذار تا بخواست‌خدا من این‌رئیس کارگزینی را برایت عوض‌کنم، یعنی‌ما همه ازاین‌آدم دل پری داریم، هرچه بخواهی بی‌چشم ورو است، تابحال هیچیك ازتقاضاهای مارا انجام‌نداده . میخواهیم بجای‌این آدم خشك وبیحیا که ازانسانیت و مردم‌داری بو نبرده ، فلانیرا که مثل‌حلوا شیرین و خوردنی است بگذاریم. اگر بدانی چه‌آدم خوب و مردم‌داری است! هرگز جواب رد از دهنش بیرون نمیآید ، بعلاوه‌کسیرا که من سرکار بیاورم ، چطور میتواندبمیل

من رفتار نکند. مطمئن باش همانروزکه این‌آدم (یعنی رئیس‌فعلی) بریاست‌کارگزینی آن وزارتخانه منصوب شد ، من تورا باماهی چهارصد تومان وارد خدمت می‌کنم ، منتها ده پانزده روز باید صبرکنی .

پیش‌گوئی رفیق سیاست‌باز درست بود و ده روز بعد ، این رئیس‌کارگزینی‌که خدا جزایش‌را بدهد ، بجای‌آن‌مرد شریف‌سرکارآمد. همانطورکه آن‌رفیق میگفت، این رئیس آدمی‌است مردم‌دار وخوشرو وخوشزبان‌که هرگز جواب رد بکسی‌نمیدهد یعنی‌آدمی است دروغگو، حقه‌باز ، بی‌وجدان‌که مرا باینروز سیاه نشانده ! میدانید با من بدبخت چه‌کرده ؟ ازهمان روز اول‌که روی این‌صندلی نشسته تا همین الآن ، هرروز بمن‌گفته فردا تشریف بیاورید و ابلاغتان‌را بگیرید. هرروز یك‌عذری آورده وبا یك پیاله چائی ویك سیگار مقداری شوخی و خنده ، دستم انداخته و بخانه پس فرستاده ، اما چه خانه‌ای ! ماتم‌سرا !

بلی خانهٔ من درنتیجهٔ وعده‌های دروغ این‌آدم‌حقه‌باز ومردم‌دار ماتم‌سرا شده! نگذاشت بروم ودر دیگری‌را بزنم، هرچه داشتیم فروختیم و خوردیم ، بچه‌ام دیشب از بی‌دوائی و بی‌غذائی مرد.، زنم دیوانه شد ...



آقای معاون سری بطرف ما حرکت داد ، یعنی‌آیا فهمیدید بین این دونفر رئیس چه فرقی هست ؟ آیا فهمیدید مردم‌داری و چرب‌زبانی و دروغگوئی ، چه بت‌ها ببار میآورد ؟

ایمان

نوجوانی تازه بشباب رسیده و شعرخوان شده وخاطرش ازیافتن دنیای تازه‌ای پرازنشاط بود. آسمان وزمین‌را برنگ‌وشکل‌دیگری میدید واز زندگی، چیزهائی جزآنچه دانسته بود ، میفهمید . حروف سیاه اشعار ازبستر کاغذ برخاسته ، بهزاران صورت زیبا ، رقص‌کنان برسر ورویش بوسه میزدند و درجانش می‌نشستند .

درخدمت دانشمندی با او بودیم، مجال گفتن‌را بهربهانه میربود ونهال نوقامت خودرا با بالای بلند مردکهن ، اندازه میگرفت . میخواست بگوید منهم بقدر شما میدانم و راز را دریافته‌ام، سخنم را بشنوید، ازکجاکه ازگفتنیهای شما تازه‌ترنباشد.

سعدی میخواند وبرای ما ترجمه و تفسیر میکرد. گاه از وجد ، بیخود میشد ومرغ روانش بال‌زنان ، محفل‌را پر از همهمهٔ سرور مینمود و مارا هم باخود همنوا میساخت. دراین احوال خوش بودیم‌که نوکرآمد آتش بخاریرا تیزکند ، ازبهم زدن سنگ وآهن ، هیاهانگی بپاکرد . جوان درایمصرع بود :

(بجان زنده‌دلان سعدیاکه ملك وجود) لکن ازهیاهوی‌بخاری صدایش بریده میشد. ترسید ازآن هزارمعنی‌که درپست وبلند و دراز وکوتاه صدا جا میدهد، یکی بما نرسد ، برسرخادم فریاد زد وبا دشنام، ازاتاق بیرونش‌کرد ، آنگاه شعررا باآب و تاب ازسرگرفت وبا آه وسوز دل وگردش بیمارانهٔ چشم، سرود :

بجان زنده‌دلان سعدیا که ملك وجود نیرزد آنکه دلی را ز خود بیازاری

زبان مرد دانشمند باز شد و پرسیدکه ازاین شعر چه باید فهمید ؟ جوان از

شعف بال‌گرفت و برکرسی خطابه پرید و به‌تجزیه وتعبیر شعر پرداخت وبارها بنای شعررا فرو ریخت و ازنو ساخت. وقتی ساکت شد و ازخود راضی وخرسند بما نگاه کرد ، دانشمند سری بحسرت‌جنبانید وگفت معنی‌شعر این نیست‌که شما فهمیده‌اید.

نوجوان رنجیده ومضطرب بدست‌وپا افتاد و بیانرا ازسرگرفت. مردآگاه تبسم محزونی‌کرد وگفت بااینهمه ، سرحکمت هنوز برشما هویدا نیست اگرنه آنطور با نوکرتان رفتار نمیکردید وبرای لذت شعرخوانی ، دلی را بدشنام نمیآزردید . از خواندن چه‌حاصل، باید ایمان‌آورد. آنکه دانش‌را درانبار حافظه برسرهم‌میگذارد وخود بهره نمیگیرد، همچنان نادان است. زینت، علم‌را برخود میآویزدکه چشم ودل بینندگان را خیره و پرخون‌کند ، هرچه ازاین مایهٔ برازندگی و همچشمی ، بیشتر بیندوزد ، آزمندتر و خودنماتر میشود وچون هرروز بالتفات دیگران محتاجتراست آسانتر میرنجد و سخت‌تر رنج میبرد. هرعلم و حکمتی‌که فرا بگیرد، خاری است‌که درجانش خلیده ، تاآنرا بچشمها نکشد ، دردش فرو نمی‌نشیند. سعی‌وفکرش،گردن کشیدن و پست‌کردن وفریفتن دیگران است و ازاین‌جنگ نهانی، همواره دلش‌ریش و پریش .

ایکاش از اینهمه سعدی و حافظ که میخوانند ، هرکس بیکی دو شعر ایمان میآورد .

آشیانه

صبح تابستان ازشمیران به‌شهر آمده بودم. درسر چهارراه قوام‌السلطنه، شخصی را ازپشت سر دیدم وسیل خیال ، به‌خاطرم فرو ریخت .

برفیقم‌که صاحب اتومبیل بود گفتم نگهدارکه من همینجا پیاده میشوم. گفت مگرتو نمیخواستی اول‌وقت ، بدنبال فلانکار بروی و آنهمه اضطراب داشتی‌که مبادا دیر برسی؟ پس مرا برای‌چه اینوقت بشهرآوردی .

گفتم نگهدار که کار واجبتری برایم پیدا شده . تو هم برای‌آنکه سرگردان نباشی، برو بجای من، آن‌کار مرا انجام‌بده .

پیاده شدم و بعجله راه افتادم‌که بآن شخص برسم . آنقدر آهسته میرفت که بیزحمت باو رسیدم و مدتی درعقبش بودم‌که ببینم آیا همان است که می‌شناسم یا اشتباه کرده‌ام .

بیست سال پیش ، هرهفته شب دوشنبه ، بمنزل یك خانم امریکائی که بمن انگلیسی درس میداد ، میرفتم . خانم آنشب را از دوستان پذیرائی میکرد و چون زبان تکلم، انگلیسی بود، من ازحضور درآن مجلس ، غافل نمیشدم . درآن جلسات، اغلب خانم مسنی میآمدکه موردتوجه واحترام همه بود .

بسیار روان وشیرین حرف‌میزد واز هررشته معلومات‌کافی‌داشت، هرموضوعیرا با قصهٔ دلکشی میآمیخت وچنان‌گرم وخوب صحبت میکردکه همه مفتون میشدند.

یکبارکه پیش خانم امریکائی، بدرس رفته‌بودم ، گفتم اگرمانعی نباشد، امروز

شرح‌حال این‌خانم سخندان را برای‌من بگوئید و بجای درس حساب‌کنید .

گفت : « این‌خانم تحصیلات‌عمیق دارد اما آنچه ازسخندانی ودانش او بیشتر سزاوار اهمیت وتعجب است ، قدرت روح او است. همه‌وقت ، بهمین‌آرامش و وقار است و درهرحال میخندد وخوشروئی میکند درصورتیکه اگر ازبدبختیهای بیحساب این زن ، یکی بسرمن آمده‌بود ، خودم را باخته‌بودم.

بیچاره هرچه داشته ازمکنت و شوهر و خانواده ، همه از دستش رفته ، حالا چندی است‌که ازفلاخن قسمت ، باین‌شهر افتاده و دریك اتاق نیمه مفروش ، زندگی میکند وگاهی غذا ندارد. اما اگرکسی ازروز سیاه این زن بی‌خبر باشد ، ازصورت بشاش وکمر راست وسر پر تکبرش، خیال‌میکندکه با یکی‌ازمردمان بیغم وخوشبخت دنیا روبرو شده ».

بیست سال پیش، آن زن ، یك‌جفت زنگار نخودی‌رنگ می‌بست و یك کلاه حصیری بزرگی بسرمیگذاشت . آن شخصی را که درسر چهارراه قوام‌السلطنه دیدم و بدنبالش رفتم ، همان زن بود. بیك‌نظر اورا ازآن‌طرز راه‌رفتن و خودرا گرفتن و ازهمان زنگارهای نخودی‌رنگ وکلاه حصیری ، شناختم لکن با خود گفتم اشتباه میکنی، ممکن نیست زنگار نخودی وکلاه حصیری، بیست‌سال دوام‌کند . محال‌است زنی بآن‌سن و باآنهمه بدبختی، بیست‌سال دیگرهم با روزگار جدال‌کرده باشد و باز اینطور ، فاتحانه راست برود وگردن بگیرد.

چندی پشت سرش رفتم ودیدم زنگارها چنان سائیده وپاره شده‌که حکایت از بیست‌سال عمر میکند و ازکلاه حصیری بجز یك‌مشت حصیر پوسیده ، چیزی‌نمانده، لکن باز مطمئن نشدم‌که او باشد .

نزدیك رفتم و ازگوشهٔ چشم وارسی‌کردم ، همان‌خانم بود. سلام دادم و جواب سرد پرافاده‌ای شنیدم. گفتم من همانم‌که بیست سال پیش ، درمنزل دکترکلاك با شما آشنا شدم .

با چشمهائیکه از غبار ایام پوشیده بود، بمن نگاه‌کرد وگفت یادم‌آمد ، شما را میشناسم، احوال شما چطور است ؟

گفتم راست بگویم، تا الآن خودم را خیلی گرفتار میدانستم و خیال میکردم که باید غصه بخورم ورنج ببرم وچاره‌ای ندارم اما حالاکه شمارا میبینم ، پس‌از اینهمه ستیزه با روزگار، اینطور فاتح و فیروزید و مثل خدنگ راه میروید ، مشکلاتم همه آسان شد. ازدیدن شما راه فکرم تغییرکرد.شکل ورنگ دنیارا طورديگر می‌بینم، مثل این استکه این سنگها وآجرها وهرچه سختی درعالم هست، همه‌نرم ومهربان شده باشد.

سر وگردن فرتوت خودرا بزحمت یك ناخن بالا کشید و تبسمی پیرانه کرد وگفت از وقتی دکترکلاك مرحوم شده، من بخانهٔ کسی نمیروم ، اگر میخواهید مرا ببینید ، بخانهٔ خودم بیائید .

نشانی خانه‌را گرفتم و ازهم جدا شدیم. شاید ماهی طول‌کشید تا روزی اتفاقاً ازآن کوچه میگذشتم. رفتم وآن خانه‌را در زدم وسراغ آن‌خانم‌را گرفتم میخواستم ببینم‌آن پیرزن پرطاقت باچه وسائلی زندگی‌میکند .

صاحب‌خانه که زن ارمنی بود، دررا گشود و خیال‌کرد من طبیبم، گفت آقای دکتر ، خوش‌آمدید ، ما عقب شما فرستادیم اما پولتان را باید از خود کرایه‌نشین بگیرید .

باتاقی تنگ ومحقر وارد شدم. گلیم‌کوچك پاره‌ای درمیان افتاده وباقی خاك بود. خانم‌را دیدم‌که زیر پتوی مندرس و سوراخی، روی تخت‌شکسته‌ای ، خوابیده . گفت بیائید ونزدیك من بنشینید .

روی چهارپایهٔ کوتاهی ، نزدیك تختخواب ، نشستم . دستش را در دست من گذاشت ومدتی بصورتم نگاه میکرد. پرسیدم حال شما چطور است ؟ گفت « تا الآن با زندگی جنگ میکردم وخیال مردن نداشتم اما حالاکه شما آمدید، دست‌ازجنگ برداشتم وراحت شدم . حالا دیگرحاضرم بمیرم ، چون می‌بینم دراین دنیای بزرگ یکی‌هم هستکه بوجود من توجهی داشته‌باشد . شما که خانواده و دوستان دارید ، نمیدانید بیکسی چه دردیست. من بیست‌وپنجسال غریب‌وتنها باروزگار ستیزه‌کردم، هرگز نناليدم واشك نریختم چون میدیدم‌گوشی نیستکه نالهٔ مرا بشنود، دستی‌نیز

که اشکم‌را خشك کند. شما نمیدانید اشك‌ریختن وننالیدن ، چه‌محنتی است، هزار بار ازمردن مشکل‌تر است. مردم‌که گردن‌کشیده وصورت خندان‌مرا میدیدند، خیال میکردند خوشبختم ولی‌من دروغی خودنمائی میکردم ورنج میکشیدم، دلم‌نمیخواست منکه غمخواری نداشتم‌کسی بدیدهٔ حقارت بمن‌نگاه‌کند. بعداز بیست‌وپنجسال‌عذاب تنهائی و غربت‌کشیدن ، دراین یك‌لحظه‌که شمادست مرا دردست خودتان‌گرفته‌اید، زندگی میکنم. این اول‌بار است‌که بعد ازاین مدت ، اشکم میریزد ، چون تا بحال هیچکس بجزشما متوجه حقیقت حال‌من نشده بود. بگذارید پیش‌از مردن ، یکبار هم در دامان دوست‌گریه‌کرده باشم. به که چه راحت میمیرم، چون میدانم‌که دل‌شما بحال من میسوزد » .

ازآن خانه بیرون آمدم و زیر بارغم خمیده بودم . چشمم به‌آشنائی افتاد ، بشتاب پیش‌رفتم وتعارف فراوان‌کردم و گرم‌گرفتم درچشمش میدیدم که ازاین گرمی بی‌سابقه تعجب‌کرده ، دلم میخواست دستش‌را بگیرم وبگویم مگرنه تومرا میشناسی واگر صدمه‌ای بمن بخورد، افسوس میخوری؟ آیا میدانی این‌آشنائی برای من چه قیمتی دارد؟ اما چرا تا بحال من قدر این آشنائی را نمیدانستم چرا با تو دوستی نمیکردم! از امروز من با تو دوستم...

همینکه بخانه رسیدم، همه‌را دورخود جمع‌کردم و دلشان را ازسرگذشت آن پیرزن سیاه‌روز بدرد آوردم . گفتم بیائید ماکه خانواده و دوست و غمخوار داریم ، قدر این نعمتهای بهشتی‌را بدانیم و بعد ازاین باهمه بمحبت وگرمی رفتارکنیم ، در راه دوستی ازکبروناز وخودخواهی بگذریم وکم خودمان بگذاریم، هوسهای‌بچگانه را فدای یاران‌کنیم که از بی‌یاری و بی‌غمخواری ، در دنیا رنجی سخت‌تر نیست . بخدا وطن‌را که‌آشیانهٔ محبت ودوستی ما است بپرستیم که درهیچ نقطهٔ عالم بقیمت هیچ پولی، دوستان و غمخواران بوم و دیار خودرا پیدا نمیکنیم .

ازآنروز ، زندگی درخانهٔ ما، عیش است و نوش .

مجمع زندانیان

یکی‌از دوستان را که دست دادگستری بازداشته ، بزیارت میرفتم. خاطرم از حزن و وحشت گرفته و روحم ازمجادلهٔ عقل‌واحساسات آزرده بود. پیش‌ازاین، هردفعه که لبهای زشت دیو زندان را از دور تماشا میکردم و میگذشتم ، هراسان میشدم و همچو طفلی که پیر سیاهی‌را بمحافظت خودگماشته ببیند، بخود میلرزیدم . لیکن قوهٔ تعقل یا پندارم بمدد میرسید و میگفت آنرا که الههٔ طناز و رؤف قانون ، از خود براند ، هیچ دلی جز درون تاریك این اهریمن، نباید بخود راه‌بدهد. بگذارکسیکه ازخامی، بروی مادر مهربان ودلسوز بشر، پنجه میزند ، روزگاری هم جانش دراین تنور تافته بسوزد. این عفریت مهیب ومنفور را همان مادر مشفق و بخشنده ، بەرنجی گزاف برای تربیت کودکان ناآزموده ، ساخته و این دندانهای زهرآگین و اندرون مخوف و پرنیش را ، او خود برای بهبود جسم و جان ناهموار فرزندان خویش ، پرداخته است .

باین حرفها راضی‌میشدم وهرطور بود نمی‌گذاشتم فکرم داخل‌محبس بجستجو برود. نفس راحت‌طلب ، جمعیت بندیان را درنظر، همچو ازدحام مورچگان بر سر سوراخهای تنگ ، همه‌را شریك ویکسان ، سزاوار تنگی‌وتاریکی مینمود. زود از این اندیشه درمی‌گذشتم وبخیالات‌آسانتر و بهتر، برمیگشتم. اما این‌بار رشتهٔ‌محکمی از درون این وحشت‌سرا بگردن‌فکرم بسته ورهائی ممکن‌نمیشود زیرا درزیرصورت مکروه مجرمیت ، چهرهٔ روشن و روح پاك وبیگناه رفیق بندی‌را میبینم !

اخ افسوس ، چرا مادرقانون فرزندان خودرا ازچشم دل نمیبیند وتنها ساده لوحانرا بجرم ظاهرگناه ، عذاب میکند !

گویا سرنوشت‌بشر ازعیب ونقص رشته‌که هرچه برآن میتنند ، ناقص‌ومعیوب است. از شوربختی ما است‌که این‌گوهر تابناك قانون‌که برپیشانی کاخ‌تمدن میدرخشد چشم دلهارا کورکرده ! ازبدبختی‌ما است‌که هراندازه بربسط وقدرت‌قانون میافزاید، ازعواطف انسانیت میکاهد .

آری تمدن نه‌فقط جسم مارا همچواجزاء بیجان، بچرخ سرگردان‌خود بسته، بلکه‌ دل‌آزاد بشررا درقالب و فشار قانون ، ریخته و هرروز بیشتر میفشارد تا همچو سنگ سخت باشد ، چه‌بسا قاضی دل‌سوخته که بیگناهی مجرم‌را عیان می‌بیند و در اعماق جان، فریاد وفغان دارد وپنهانی برمحکوم خود سرشك میریزد اما چه‌سودکه باید ازچشم ظاهربین قانون دراو بنگرد واز دل خشك وزبان تند قانون، حکم‌کند.

آیا روزی خواهد رسیدکه چشمهای بستهٔ قانون بازبشود و درتاریکی‌خاطرها، حقایق‌را ببیند وبمعنی قضاوت‌کند؟ یا روزی خواهد رسیدکه روح بشر، بالمره پیرو ظاهرگشته ، چشم حقیقت‌بینش‌کور بشود وهمچو آلات وادوات بیجان ، بی‌تعرض و اکراه ، محکوم ارادهٔ قانون باشد؟ اگر یکی ازاین دونعمت نصیب‌بشر نباشد، بیقین روزی خواهدرسیدکه انسان ازنادانی وپوچی‌عقل ودانش‌خویش بجان میآید واختیار زندگانی‌را بدست دل رها میکند وآنچه را خودش باآنهمه مهارت نتوانست ، از دل سادهٔ خویش خواهد خواست . یعنی روزگاری میآیدکه حس نیکی برسایر غرایز و فطریات ما غلبه خواهدکرد وحکمران جهان ، خوبی و مهربانی خواهد گشت . در آنزمان پیروزی ، نه گناه خواهد بود و نه مجازات .

ازاین معترضه بگذریم . درطی‌راه ، ازتصور عذاب روح رفیق زندانی خود ، شرمسار بودم که این بیچاره مرغ خوشخوان ، در مجمع زاغان ، چه میکشد و در جنجال و جدالیکه در جمعیت غیرمأنوس و نامتناسب خطاکاران ، برپاست چه رنجی دارد !

آهسته سراغ رفیق‌را گرفتم وپنهان ازچشمها کنارش‌کشیدم وگفتم ای افسوس

که نمیتوانم شب وروز پیش‌تو باشم ولااقل رنج تنهائی‌را برتو آسان‌کنم. گفت اتفاقاً غم تنهائی ندارم. پرسیدم‌که مگر ار دوستان ، کسی دراینجا هست ؟ گفت هر که در اینجاست ، دوست است، چون باور نمیکنی ، بیا و ببین .

درحلقهٔ مجرمین وارد شدم و نشستم، هریك بزبانی برمن منت تعارف و محبت گذاردند . ازخوراکی هرچه درمیان بود، پیشم نهادند. سپس دوستم برای‌آنکه مرا باین دنیای ندیده آشنا کند ، حاضرین را یکایك باسم خواند و گفت دراین محفل هیچ‌یك از برتریها و مزایائی که باعث نفاق میشود وجود ندارد . دراینجا عنوان و امتیازی جزاسم وقیافهٔ اشخاص درکار نیست. چون همه‌خطاکاریم، بریکدیگرایرادی نداریم وهمچو برادران مهربان، هریك تقصیرآندگری را سهل وندیده میانگاریم و بار محنتش‌را بدوش میگیریم. دراینجا آن‌خارها ونیشها که همواره مردم ، بجان‌هم میزنند، از زبانها کشیده شده وآن تیرهای نگاه که بزرگان وکوچکان ، برهم پرتاب میکنند، درهم شکسته و درآتش زندان سوخته است. آری این‌انس‌والفت واین‌صفای بی‌غل وغش ، ازاین است‌که ماهمه‌مجرمیم وبرجرم‌وگناه دیگری سرزنش‌نمیکنیم.. این همان عالم وصالی است‌که تمام عمر، درخارج میجستم ونبود. اکنون حاضرم‌باقی حیات‌را باچنین رفقائی مأنوس و بی‌آزار بسر ببرم.

با دلی پر ازحسرت و سری پر از اندیشه ، از محبس بیرون آمدم و با خود باستدلال پرداختم‌که اگرچنین است، چه میشدکه هرچه‌آدم بود ، بزندان میبردند و ازایبهمه ذلت و زحمت آزادی ، فارغ میساختند ! درفکرآن شدم که زندانی بدین فراخی سازم. چندی اندیشه‌کردم وبرای ساختن محبسی‌که فراخور جمعیت‌بشرباشد خیال‌را هردم وسعت‌دادم تا بسرحددنیا رسیدم. یکمرتبه به‌بیهودگی فکرخود متوجه گشتم و دریافتم‌که زندان، خودساخته وآماده است. دنیا زندان است وما همه بندی، بیخود تصورمیکنیم آزادیم! هرلحظه یادمان میرودکه قاضی این‌محکمه، دیریا زود، ما همه‌را محکوم بداعدام خواهدکرد ! اگر در دادگاه بشری، امید رهائی باشد، در زندان جهان ، اُمید عفو وخلاص نیست ... چه زنجیرهای‌گران و رنج‌های بی‌پایان که درحبسخانهٔ دنیا برای تهیهٔ وسایل معاش و مهیا ساختن هزارگونه اسباب‌زیادی و

برآوردن هزاران احتیاج دروغی وهوسهای مزاحم ، برگردن داریم که به ورود در حبس بشری ، برزمین میگذاریم و بیقین هرکس بتواند یك‌لحظه چنگال خون‌آلود طبیعت وفطرت را ازچشم بردارد واز دیدهٔ عقل وحساب دراین‌کار بنگرد ، گیتی را زندان و اهل‌آنرا زندانی خواهد دید . اگرچنین است؛ پس ما که همه بیك زنجیر بسته وبانتظار فرمان محکومیت نشسته‌ایم، چرا همچوجمع‌زندانیان باهم مهر، محبت نداریم ؟ مگر ما همه‌گناهکار نیستیم ، مگر ازما یکی هست‌که بیگناه باشد ؟ چرا نمیدانیم‌که تلخی‌زمان زندان‌را جز بداروی همدردی وگذشت نمیتوان برخود هموار ساخت یاچرا نمیفهمیم‌که تکبرگناهکار برگناهکار دیگر، زشت است وکریه .

محال است دلی‌که از رنج دیگران نسوزد ، هرگز آن کیفیت آسمانی را که حقیقت سعادت و غایت‌آرزو است درك کند .

دو دلی

ازپیری دانشمندکه بعشق‌دانش ، دست ازدنیا شسته ، خواهش کردیم که حکایت این دلباختگی‌را برای‌ما بگوید .

گفت «سالها ترازوی زندگیرا پیش‌چشم داشتم وخواهش عقل ودلرا باهم می‌سنجیدم . دلم تمنا داشت بگذارم مدام درباغ و بستانی‌که شعرا ساخته‌اند ، بچمد و با پروبال خیال، دراوج آسمانی‌که فیلسوفان بپاکرده‌اند ، پروازکند . میگفت دیده از زمین ناچیز بردار، این پستی و بلندیها لایق جولان من نیست، بیا هردم پا برسر عالمی بگذاریم و بجهان دیگری برویم ، حیف ازما است‌که دربند عقل وتن باشیم. این عقل خشك ، جز بفرمان این تن خاکی نمیرود ، بیا برخنگ اندیشه بنشینیم وبتازیم تا زنجیر هرچه علاقهٔ مادی است یکباره بگسلد. با من بیا که خوشبختی تو بدست من است .

دلم میخواست پیوسته سرم درکتاب و ازکار دنیا آزاد باشم، آرزو داشتم‌جانرا برای خدمت بخلق، ازنور دانش بیفروزم و در راه کاروان زندگی بگیرم.

آری هرچه را خوشی میگویند، وارسیدم وبجز محفلی خالی ازاغیار ومونسی غیر ازکتاب وگردشی سوای تفکر ، نپسندیدم . اما عقلم میگفت خواهش دلرا ساده نگیر وفریب نخور ، هزاران سودا دراین‌هوس نهفته : این‌دل ازدنیا بریده ، اسباب آسایش وفراغت لازم دارد. این‌چشم بردنیا بسته ، نگران تعظیم واحترام است؛ این گوش برخروش جهان‌گرفته ، درانتظار نوای‌دلکش‌آفرین‌وتحسین خواهدبود. اینهمه

نیاز وحاجت دل‌را دانش وهنر برنمیآورد ، دنیارا من میشناسم نه دل . حقیقت سرد وعبوس برمن هویداست. آرزوهای پنهان تورا همین مادیات بی‌ارج یعنی پول ومقام روا میکند نه‌علم وصنعت . بدنبال من بیا.

درمیان خواهش‌دل و دستورعقل ، حیران مانده‌بودم تاآنکه روزی از دوست عزیزم‌که صاحب‌منصب بزرگی است، خبر رسیدکه فلان شغل‌مهم بانتظار قبول‌توخالی است، بیهوده‌اندیشی و پریشان‌گوئی را بگذار و بیا .

عقلم خندان و کف‌زنان دستمرا کشید وبمقصد خود ازخانه بیرونم‌برد ولی در هرقدم ، ازپیکار عقل ودل ، در وجودم طوفان بود تاآنکه دیدم‌کودکی دوید و خود را بکودك دیگرکه ظرف زغالی دردست داشت، رسانید وگفت بیا برویم بازی‌کنیم . آن‌دیگری ایستاد وبا نگاهی مردد ، گفت‌آخر مادرم حال ندارد ، باید این زغال را بخانه ببرم وکرسی‌را آتش‌کنم . اولی‌چون‌دید بازبان نمیتواند اورا راضی‌کند، توپ رنگینی ازجیب درآورد وگفت اگربیائی اینرا میدهم بتو .

پای دومی ازرفتن سست شد ، توپ را گرفت وچندی با نوازش دست ونگاه ، عاشقانه آن مایهٔ آرزو را درجان جا میداد . عقلش میگفت توپرا بگیر و بمان و بازیکن ، اما دلش فغان میکردکه مادر بیمارت ازسرما میلرزد.

ناگهان توپرا زمین‌انداخت وفرارکرد وفریاد زدکه بازی‌نمیکنم دلم‌میخواهد بروم‌کرسی را آتش‌کنم .

گوئی‌آن فرشتگان ، برای راهنمائی‌من ازآسمان فرودآمده بودند. بند عقل را گسستم واز همانجا برگشتم و بکار دل پرداختم .

مجلس عیادت

برای آنکه از پیشتازان سیاست اداری عقب نمانم ، بخلاف رغبت ، بعیادت رئیس محبوب خود رفتم. متأسفانه اکثری ازهمکاران عاقلترازمن که درایسگونه امور خیر ، دودلی وتردید را بخود راه نمیدهند ، برمن سبقت جسته وآن وجود عزیز را چون نگین سعادت، تنگ درحلقهٔ جمعیت خودگرفته بودند. ناچار، دریکی‌از زوایا بیرون ازخطوط شعاع‌آن‌گوهر دلفروز ، جائی‌گرفتم و نشستم . بعضی از رفقا مختصر الملاتی بمن‌کردند و زود متوجه کارخود شدند .

خواستم ازچگونگی مزاج قرین‌الابتهاج استفسارکنم و عبارت‌هائی را که در طی راه ساخته وپرداخته بودم بزبان بیاورم، میسر نشد . دوسه مرتبه سر و گردن افراشتم و دهان‌گشودم ولی صدائی ازسینه‌ام بیرون نیامد. باراول گلویم گرفت ، بار دوم خجالت‌کشیدم ، دفعهٔ سوم اتفاقاً با یکی ازحضار همصداگشتم و خاموش شدم و سخنرا باوگذاشتم. پس‌از اندکی مقصود ازشرفیابی‌را فراموش‌کردم وازاظهارخلوص منصرف‌گشتم و خودرا تنها تصورکردم. چنان بنظرم‌آمدکه درتاریکی‌نشسته‌ام وجمعی را در روشنائی تماشا میکنم و صدایشان‌را میشنوم، هرچه میتوانستم‌کوچك شدم و از توجه انظار، خودرا پنهان‌کردم. بادلی پراز وجد وشعف ، چون‌کودکی‌که درصندلی بازیخانه جای بگیرد، تسلیم تماشا گشتم و ازتپیدن دراطراف وجود خویش ، فارغ شدم، دیدم مانند تصویرمجلس پردهٔ قلمکار، مردمك چشمها همه درگوشه‌افتاده وبیك نقطه نگران‌بود. یکی‌از آقایان که‌باثر گفته‌های‌خود چون بقواعد ثابت‌ریاضی‌اطمینان

دارد وجز خموشی هیچ سخن وحالی‌را خطا نمیدانند، میگفت بسرمبارك قسم، پریروز صبح ، همینکه موقع تشریف‌فرمائی بوزارتخانه گذشت ، اضطراب و پریشانی خاصی درینده تولید شد، مثل آن‌بودکه عدهٔ زیادی مورچه‌های ریز ودرشت درجانم بحرکت آمده‌باشد، تأثیرات‌عمیق روحی‌را ملاحظه بفرمائید: حدس‌زدم‌خدای‌نکرده حضرتعالی دچار روماتیسم شده‌اید! برفقا گفتم... آقایان شاهدند ، این‌فکر رفته رفته درخاطرم قوت‌گرفت وبمحض اینکه اطلاع حاصل شدکه حدس‌شوم بنده صحت دارد ، مفاصل زانو وبازوها متورم شد ویار قدیمی یعنی‌نقرس بی‌پیر، سراغم‌آمد . پریشب و دیشب را تاصبح نخوابیدم، باوجود این، هرطور بود ، روزها خودرا بوزارتخانه میکشیدم وتا ساعت نه‌ونیم مشغول بودم، مگرمیشود یکروز ازاینکار غفلت‌کرد ، حکایت بمیر وبدم است. بله صاحب‌درد، نالهٔ همدرد را میفهمد، بنده میدانم حضرت‌مستطاب‌عالی چه میکشید، آقایان بحمدالله همه صحیح و خوش‌بنیه ...

آقاچشم وابرورا به‌پیچ‌وتاب درآورد ویك پای خودرا آهسته وبزحمت‌حرکتی داد وبا صدای نازك وکلمات بریده ، فرمود البته منکرتأثیرات‌روحی‌که نمیتوان شد.

رفیقمان خواست جواب‌بگوید اما دیگری ازحضار، بچابکی حریف فوتبال، سخنرا از دهانش‌گرفت و با صدای بلندتر،گفت بنده سالها باین مرض مبتلا بودم ، همهٔ دارائیم را بدکترها دادم وعلاج نشدم والا بنده‌هم اینطور درمضیقه نبودم، عاقبت پیرزنی با یکریال دوا مرا معالجه‌کرد وتا امروز، دیگر رنگ مرض‌را ندیده‌ام.

سپس یك‌لحظه منتظرشدکه آقا ازآن داروبخواهد . آقا انتظار داشت‌که او بتقدیم معجون مبادرت‌کند ، چندتیر نگاه بینشان مبادله شد ، شاید گوینده مغلوب نمیگردید وبالاخره مریض‌را مجبور بتمنا میکرد ولی دیگری از همنشینان که از شنیدن این صحبت بهیجان‌آمده بود و دست بهم میمالید و متصل درجای خود تکان میخورد سکوت‌را مغتنم شمرد وگفت‌خیرقربان، اینهاهمه‌حرف است، این‌قبیل‌داروها اغلب مضر وخطرناك واقع میشود، باید بطبیب حاذق رجوع‌کرد . افلاطون‌الحکماء با بنده نهایت دوستی‌را دارد، همین امروز اورا خواهم آورد ، یقین دارم سه روزه راه خواهید افتاد و هرج ومرج اداره خاتمه پیدا میکند.

صاحب معجون ، خندهٔ دروغی درازی کرد وگفت ان‌شاءالله که به بنده تهمت نمیزنید ، بنده عرض میکنم خودم ازآن معجون خوردم و معالجه شدم در صورتیکه چند سال بود همهٔ اطبای این‌شهر مرا اسباب دخل وگاو شیرده قرار داده‌بودند. یکی ازآنها همین افلاطون‌الحکماء است‌که چون در این دنیا حساب وکتابی برای پزشکان نیست ان‌شاءالله درآن دنیا مجازاتش را خواهم خواست . دیگر ازخودم حاضرتر و صادقتر، چه شاهد ودلیلی میخواهید، جنابعالی اغلب منکرمحسوسات میشوید ، اتفاقاً بغیر محسوس‌هم که اعتقاد ندارید ... چه عرض‌کنم .

مخاطب سری بحسرت حرکت داد و گفت پدر بیچارهٔ مرا دوای پیرزن کشت حالا هرچه میخواهید بفرمائید، بنده را بی‌اعتقاد وایمان وخودتانرا صادق و متدین بخوانید ، حرفی‌ندارم .

جنگ مغلوبه شد ، بعضی همصدا میگفتند علاج درد مفاصل همین نسخه‌های قدیم است. جمعی دیگر همزبان اصرار داشتندکه‌باید شفارا ازعلوم جدید خواست. مدتی بمباحثه دراینموضوع‌گذشت ، دراین ضمن یکی‌از رفقا که همیشه آه وناله‌اش بلند و صدایش‌گریان است، چند مرتبه این‌پا آن پا کرد تا بالاخره قد را کشید و دستهارا روی زانوگذاشت وگفت استغاثهٔ من از درگاه احدیت و آستان ائمهٔ اطهار این است‌که خداوند خودش شفا عطا فرماید ومحتاج بحکیم و دوا نشوید. دوای درد پیش خداست وگرنه چهارماه است بنده گرفتار ناخوش داریم ، چه عرض کنم چه میگذرد ، خداوند خودش ترحم‌کند ، بنده‌که ازطبیب و دواخانه جانم بلب رسیده .

آقا نفس درازی‌کشید وگفت خیال نکنید من ازاین حال بی‌اطلاع باشم ، هر کس باندازهٔ خودش‌گرفتار است، شما تنها خودتان‌را مبتلا ندانید .

یکی‌از همقطارها که خیلی محجوب است ، پس‌از مدتی‌که بخود می‌پیچید و پیدا بودکه خودرا حاضرمیکند چیزی بگوید تا ازقافله عقب نمانده‌باشد، باصدائی لرزان‌گفت معالجهٔ‌روماتیسم ورزش‌است‌ومخصوصاً باید ازاستعمال‌الکل‌خودداری‌کرد. یکی از حضار سر را بتصدیق فرود آورد ونزدیك بود بگوید بلی همینطوراست ولی متوجه رنگ برافروخته و چهرهٔ ناراضی‌آقا شد و گفت فرمایش عجیبی میفرمائید ،

آقای فلان‌که صدسال عمرکرده ، بیست‌وچهار ساعت یك‌بطری‌کنیاك میخورد و نقرس هم دارد، اتفاقاً استعمال الکل وداشتن نقرس هردو دلیل طول‌عمر است.

گوینده را از هرطرف دوره‌کردند ، بیچاره مانند شکاری‌که درچرگهٔ تازی‌ها گرفتار باشد، وحشت‌زده باطراف مینگریست ودست ندامت بهم میمالید .

حس نفرت و وحشت سختی ازآن مجمع برمن مستولی‌گشت و چنان آشفته و پریشان شدم‌که گوئی درمجاورت یکدسته گرگ‌گرسنه واقعم. دیدم جمعی گرد هم نشسته‌اند وخیالات حقیقی خودرا چون دندانهای زهرآگین ، پنهان‌کرده ، هرچه‌قوه درنگاه‌وحیله در دماغ دارند، برای‌فریب وغلبهٔ بریکدیگر بکارمیبرند. ذرات فضا از الفاظ فارغ ازمعنی، منقلب و متشنج وکشاکش تیرهای دروغ، جان‌خراش است.

حاضرین را یك‌یك میشناختم وبراحساسات‌آنها نسبت‌بهم واقف‌بودم، میدانستم شخصی‌که محل ستایش وتملق واقع شده ، محسود ومبغوض همگی است. این همان بیچاره‌ای است‌که تمام عمررا در برانگیختن نفوذهای مساعد و برافروختن آتش‌کین وانقلاب وتافتن سینه ودل خود ازآه حسرت وتأسف، صرف‌کرده تاامروز ازقضا تیرش بهدف رسیده واینك بانتقام زمان بینوائی، خاطررا ازگذشتهٔ شوم زدوده ، همدردان قدیم‌را بدوستی وبرابری نمیشناسد واز روزگار ناتوانی، چون ازتبی‌که معالجه شده، اثری درخود احساس نمیکند. یك‌عمر نادان بوده وباز ازنادانی است‌که کمك بخت واتفاق را بجای دانش بی‌حد وقیاس برخود بسته وتصور میکندکه فهم وعلم‌را بیکباره باعنوان ریاست براو دمیده‌اند حال‌آنکه اگر ریاست چیزی براو افزوده باشد، همان بی‌شرمی و نخوت است‌که میتواند ارادهٔ بی‌اساس خودرا مانند وحی‌آسمانی ، برامثال خود تحمیل‌کند وخجالت نکشد و بپسندد‌که صحبت مجلس همه ازاعضاء وجوارح و مفاصل عزیز ایشان باشد.

ازهمقطاران ، آن اولی‌را خوب میشناسم و درخاطرش بسی‌کاوش‌کرده‌ام. هیچ زینت وآرایشی‌را زیباتر از قبای ریاست نمیداند ، هیچ صفتی‌را ممدوح‌تر ازقدرت نمیشناسد. با زبردست ، زبون وافتاده وبر زیردست، چیره وجلاد است. ایمن بجاه ومقام چنان درنهادش رسوخ یافته که براستی هر صاحب‌منصب و مالی‌را بجان دوست

میدارد واز هر بی‌رتبه و ناتوانی، منزجر است . بااینحال ، برعهدهٔ دوستان است که مواظب باشند ازبلندی به‌پستی نیفتند والا هرچه ببینند ، ازچشم خود دیده‌اند .

رفیق دومی، ازهرکه رئیس و مقتدر باشد ، مکدر و بیزار است و بخصوص ، رئیس وآمر خودرا دشمن‌خونی میشمارد. میگوید من تریاکی شدم‌که رئیس خودرا تریاکی کنم و موفق شدم .

همکار سومی، دستش پیوسته بآسمان بلند است وهرچه نکبت وزحمت است ، برای برادران سعادتمند خود تمنا دارد .

چهارمی ظالمی است دست کوتاه لیکن آنقدر بی‌عرضه و ترسو است که سوء نیتش هیچوقت ازآهسته مضمون‌گفتن و دوبهم‌زدن تجاوز نمیکند .

خلاصه معایب رفقارا درآنچه مربوط باوضع حاضر بود درخاطر مرورمیکردم و روحیات علیل هریك را ازنظر میگذراندم و چون دوره بانتها میرسید بقهقرا بر میگشتم وبرای هرکدام عیبی‌تازه میجستم تاآنکه رفته رفته خسته شدم و تخفیفی در توجه باشخاص درذهنم دست‌داد ومتوجه خود شدم وباحوال و افکار خویش پرداختم . سپس بنابعادت و بطورطبیعی ، عملی را که نسبت بسایرین در خاطرم انجام میدادم ، نسبت بوجود وشخصیت خود ادامه دادم و دیدم‌که درونم ازآتش حسد و کینه چون تنور تافته ملتهب است، ازگردش فلك رنجورم‌که چرا من‌رئیس‌نیستم واکنون‌که بخت چشم‌بسته ، لیاقت وشایستگی مرا ندیده و دیگری را بجای من گزیده ، چرا لااقل احترامات مرا درخور مقامی‌که ازمن ربوده‌اند ، بجا نیاورده و درصدر مجلس جایم نداده‌اند .

دلم میخواست روی‌سخن‌پیوسته بامن بود تاآنچه‌را درنظرداشتم، ازغمگساری وتملق وطریق معالجه وشرح محرومی ازحضور وهزاران مطلب دلنشین دیگر، بارئیس خود میگفتم و درضمن حال ، خلاف‌آنرا فکرمیکردم .

بدقت درباطن خویش نگریستم ودیدم قبلهٔ آمالم مال ومقام است وهیچ نعمتی را ازاین‌دو بیشتر نمیخواهم و درعین‌حال ، از دیگران‌که مال ومقام دارند منزجر و متنفرم. دریافتم‌که هرچه تمنا وآرزو میکنم ، بضرر غیر تمام میشود ولی نفع خودرا

چندان عظیم وجسزا میدانم‌که منافع دیگران‌را نبوده میانگارم .

برخوردم‌که ازغیبت وتحقیر رفقا لذتی‌خاص میبرم و از یك مضمون بکر ولو آنکه شالودهٔ حیات یکی‌را واژگون‌کند ، نمیگذرم .

بالاخره دیدم هرچه خوبان همه دارند، من تنها دارم!

ازاین مشاهده و تفکر ، صورت حضار و معنی‌کلمات ، عوض شد و مثل‌آنکه خود شریك‌جرم وهم حاکم قضایا باشم، غریزهٔ عطوفت وعفو واغماض برسایراحساسات فائق‌آمد و زنجیرهای بغض وکین‌که جانم‌را میفشرد اندکی سست شد .

ازآنروز ببعد ، دست ازگریبان خود برنداشته‌ام ودنبالهٔ رسیدگی‌وکاوش‌خاطر خویش‌را گرفته‌و هرلحظه‌کشفی میکنم وتازه‌ای میبایم، تماشای عجیبی‌است‌که هرگز تمامی ندارد.

درنتیجه ، هزاران مشکل برمن آسان شده ، معاملاتم باروزگار ملایم وراحت گشته ، یعنی هرجا زشتی وپلیدی میبینم، چون میدانم‌که ازآن زشت‌ترهم در وجود خود دارم، سختگیری نمیکنم و میبخشم .

حافظه

این قوهٔ مرموز که حافظه نام دارد ، شایان دقت و مایهٔ بسی شگفتی است . کودکی‌است لجوج و خودسر، گاه بمیل خود و بیجا میآید و نمیرود و چه‌بسا چون رفت ، بهیچ خواهش و زاری ، برنمیگردد .

هرچه از دیدن و شنیدن و فهمیدن بیابیم ، باو می‌سپریم . گنجینهٔ خاطر ما دستخوش هوس این‌طفل ستیزه‌جو است، تااو نخواهد، دراین‌گنجینه‌را نمیتوان‌گشود.

تیزفهمی، تندی ودرستی اندیشه ، شناختن زشت از زیبا، تمیزصواب ازخطا، روانی‌گفتار ، توانائی قلم، سرعت رأی و یکدلی، دانشمندی و هنرنمائی ، همه بسته باین‌قوهٔ خودسر است، باید این‌قوه را پرورید و رام و مأنوس‌کرد .

شاید پیشینیان ، حافظه را چون شکل چشم و دماغ ، قابل‌تغییر نمی‌پنداشتند اما امروز این هردو محال،درکار شدن است. اکنون میدانیم همانگونه‌که این‌قوه در اثرعاداتی، سست و نافرمان میشود ، ازملکات و روش دیگری، نیرومند وفرمانبردار میگردد

روانشناسان ، برای تقویت حافظه ، کوشش و کاوش بسیار نموده و چاره‌ها یافته‌اند . یکی‌ازآنها وابستن‌خاطرات بیکدیگر است . برای‌آنکه واژه یا شعر یا مطلبی‌را حافظه نگاهدارد و هرزمان که بخواهیم ، بیاد بیاورد ، خوب است آنرا با خاطرهٔ دیگری‌که ازحیثی شبیه یامربوط بآن باشد، بیامیزیم چنانکه یك‌غزل‌سعدی چون با واقعه‌ای در ذهن من آمیخته، هرگز ازیادم نمیرود :

یك روز ظهر ، ازآموزشگاه بیرون آمده و بر سر چهارراهی بانتظار درشکه ایستاده بودم. آفتاب ، سوزان بود وگرسنگی دردناك ، منتظرین بی‌تابی میکردند و همینکه ارابه‌ای پیدا میشد، برسرهم میریختند . مردیکه نزدیك‌من بود، یکی‌دوبار ازاین‌کشمکش ، مغلوب برگشت. متصل پاپامیکرد وچشمش ازآتش‌غضب برق میزد و زیرلب غرغر میکرد. پیرزن‌گدائی ، زار وناتوان ، بکنارش‌رسید وچیزی‌خواست.

بیچاره گدایان ازخود خرابتری تصور نمیکنند ، نمیدانند چه بسا مردم‌که با ظاهرآباد ، ازآنان خرابتر و بشفقت محتاجترند توانگرکسی است که فکر بلند و خاطرگشاده و دل‌آرام وآسوده دارد ، تمنای رحمت، ازتوانگران بایدکرد .

همینکه صدای پیرزن بلند شد ، فریاد مرد کم‌حوصله برخاست ، چنان بزن فقیر حمله‌کرد وخروشیدکه گوئی درنده‌ای را میراند. پیرزن ازوحشت،سروپا درهم‌ گریخت ولحظهٔ بعد دیدم‌که‌پیشانی‌را بدیوارگذاشته‌واشك ازگونه‌های‌زردش میریزد. نزدیکش رفتم و پولی‌را که برای درشکه آماده داشتم در دستش‌گذاشتم و ازآن جفا پوزش خواستم بلند حرف زدم وپولرا نمایان دادم‌که آن مرد بیدل بشنود و ببیند آیا برای خودنمائی بود یا خواستم بگویم « درشتی از آدم لئیم ، ناپسندیده تر است » نمیدانم .

با احوالی مخلوط از رقت وخشم وشاید هم خودستائی،پیاده‌براه افتادم.گرمای سخت وگرسنگی فراوان ، براین انقلاب مددکرد و سرشکم دراندرون روان بود . بخانه رسیدم و محرمیکه حالمرا دریابد ، بجز سعدی ندیدم ، کلیات را باز کردم و خواندم :

عاقبت از ما غبار ماند زنهار   تا ز تو برخاطری غبار نماند

تمام این‌غزل همچوآبیکه به‌تشنه برسد ، آسان درجانم جا گرفت و آمیخته با منظره‌ایکه ازنیازمندی وبیداد دیده بودم، برلوح سینه‌ام نقش بست.

آینه

آینه را برای خودبینی لازم داریم اما بکار همصحبتی نمیآید. یکیرا میدانم که همچون‌آینه قیافه واحوال دیگران‌را میگیرد وهرگز ازخود فکر و رأیی نشان نمیدهد ، میترسدکسی برنجد . برای‌آنکه محبوب‌باشد، ازشخصیت‌خود چشم‌میپوشد و وجود خویش را نبوده میانگارد ، بذوق دیگران حرف میزند و به پسند سایرین رفتار میکند .

معاشرت را آزمایشی دشوار میداند ودلش ازملاقاتها میلرزد ، درحیرت است که چه بگوید و چون‌گفت ، رنج میبردکه مبادا بیجا گفته‌باشد . میخواهد بیك‌نگاه حال دیگری‌را دریابد وچهره و زبان خودرا بخواهش دل او بسازد. مدام دراین‌فکر است‌که‌گفتار وکردارش موافق بامیل دیگران باشد.

خودنمایان ، اینگونه مصاحب را بسان‌آینه ، دوست میدارند وهمیشه‌پیش‌رو میخواهند ولی دانا که همواره جز خویشتنی میجوید ، از اینگونه همنشین ، طرفی نمیبندد مگرآنکه درچنین روح بیماری، بچشم‌تأمل بنگرد ومایهٔ عبرت قرار بدهد.

روزی آن‌یار آینه‌صفت ، در جمع ما بود و بنابعادت ، بمخالف و موافق سر تسلیم میجنبانید . هوشمندی ازحاضرین، برای شوخی وهم برای‌اصلاح رفیق سست‌نهاد ، مارا باشاره متوجه‌کرد وگفت « فلان شخص مرد کارآزموده و بینائی است زود میفهمد وتند کارمیکند ، جز اجرای وظیفه و خدمت بخلق و دوستان ، غرضی در او سراغ ندارم ، اما حیف

آنگاه،آن یار بی‌عقیده روکرد و بازگفت « اما حیف . »

بیچاره چون ازاین جمله مقصود گوینده را نفهمید و هنوز نمیدانست ازخوب یا بد چه باید بگوید ، سرگردان و دو دل ، اوهم مکرر میگفت « بلی واقعاً حیف است ...» تاآنکه پس‌از چندین بار از دوطرف حیف‌گفتن وسَر بحسرت تکان دادن ، رفیق اولی‌گفت «اما افسوس‌که پای‌بند دوستی و دشمنی‌است ودرنتیجه ، کارش همیشه با غرض مخلوط است» .

مرد زبان‌باز ، نفس درازی‌کشید وگفت «درست است، بنده‌هم میخواستم‌همین نکته را عرض‌کنم، اگر این‌عیب درکارش نبود، نقصی نداشت » .

رفیق شوخ ، تبسمی پرمعنی‌کرد وگفت «کاشکی عیبش همین بود ، یك مطلب را باید ده دفعه بگوئید تا بفهمد» .

جلیس چرب‌زبان ، نگاه پریشانی بهرسو کرد و عاجز و ناچار ، گفت « بلی همینطور است‌که میفرمائید ، تازگی ازفرط کار ، خرف شده و هوش و فراست را از دست داده » .

رفیق مردم‌آزارمان ، چون دید که شوخیش‌گرفته ، بشوق‌آمد و خوشمزگیرا به‌بیرحمی‌کشانید ، بازگفت « اما حیف...»

این‌بار آن فلك‌زده چشم ودهانش ازحیرت بازماند لکن زود بخودآمد وگفت « صحیح میفرمائید . جای افسوس است ...»

اگر تماشای عجز و زبونی‌او نبود، فشارخنده اختیار ازما ربوده بود. هرگوشهٔ صورتش ازجنگ احساسات مخالف، حرکت‌خاصی داشت ورنگش هرآن برمیگشت.

رفیق عیار، برای‌آنکه موضوعی پیداکند ، مکثی‌کرد وگفت: « اما حیف که باوجود این معایب، قدرش‌را نمیدانند. هرگلی خاری دارد، هیچکس‌نیست‌که خالی ازعیب باشد، باید نقص وکمال‌را درترازوی انصاف سنجید ، آنهمه خوبی، پیش این مختصرنقیصه ، هیچ است» .

آن بیچاره ، شادی‌کنان بانگ برآورد که چه خوب فرمودید ، بدی را باید بخوبی بخشید و قیاس‌را ازدست نباید داد. اگر اینشخص را بادیگران مقایسه‌کنیم،

قدرش معلوم میشود.

دوست شوخ ونیکخواه ، چشمهارا بزمین دوخت وگفت : « بیش‌ازاین خجلت بی‌ادبی برمن ورنج موافق‌گوئی برشما روا نیست، اگراجازه‌بدهید، چون شماجوانید ومن پیر، میخواهم نکته‌ای عرض‌کنم‌که اگر درست باشد، بکار ببندید وگرنه ازاین گستاخی ملامتم‌کنید : بنظرمن آن محبت وتوجهی‌را که شخص ازموافق‌گوئی انتظار دارد، بدست نمیآورد زیرا تمکین بعقیدهٔ دیگران اگرعادت شد،گرچه‌بقصدمهربانی و نیازردن‌دلها ، شد، گوینده را یا بچاپلوسی و دوروئی معرفی‌میکند ویا به‌بیعقیدگی و بی‌شعوری و همه میدانند که آدم چاپلوس همیشه مصالح دیگران را فدای منافع خویش میکند واما آدم بیشعورکه تکلیفش معلوم است.

کسی‌که میخواهد مورد احترام ومحبت باشد ، مثل من رفتار نمیکند واحیاناً شمارا ازخود نمیرنجاند یعنی‌تا نپرسند حرف نمیزند ولی اگر پرسیدند، بجز راست نمیگوید و از اینکه یکی نپسندد و اورا دوست ندارد نمیهراسد ، دیگران او را خواهند شناخت و محترم خواهند شمرد .

آسانی

صحبت وخندهٔ گرم دو نفر که درجلو من میرفتند، درراه ادب سست و بی‌اختیارم کرد ، آهسته رفتم که از آنان نگذرم و از آن شادی سهمی بربایم .

جوان گفت « جان تو رفیق ، ازپانزده روز بیکاری شکمم به‌پشت چسبیده بود ، پریروز سرکار رفتم و مزد روزانه را ظهر گرفتم ، جایت خالی ، ناهاری خوردم که در عمرم بآن لذت نخورده بودم ، دوظرف چلو و چهار سیخ کباب را بلعیدم » میگفت و میخندید .

دیگری گفت « جعفر تو اگرمثل من کمی، هرگزگیر نمیافتی ، بیا و زن بگیر، خودترا ازاین مخمصه خلاص کن » .

جعفر خندهٔ درازی کرد وگفت «موش بسوراخ نمیرفت، جارو بدنبش می‌بست. من خودم تنها درعذابم ، دیگریرا چرا توی آتش بیندازم ؟ بجان علی که این هفته من دوشب بی‌شام خوابیدم » .

علی کلام جعفررا برید وگفت «فهمیدم چه میخواهی بگوئی، تاآخرش خواندم. بگذار قصهٔ زندگیمرا برایت بگویم، اگر پسندیدی توهم بهمین‌قانون رفتارکن .

ده‌سال پیش که بیست سال داشتم، زن‌گرفتم . این هاجر دخترعمو ، از بچگی نامزد من بود اما مادر خدابیامرزم میگفت تا علی استادکار نشود ، برایش عروسی نمیکنم. هیجده سالگی یك‌نجار خوبی ازآب درآمدم، خواستم دکان‌نجاری بازکنم، سرمایه نداشتم ، دیدم قاب‌سازی خیلی بهتر ازنجاری است، دوسیر چوب را مشتری ، پنج ریال میخرد . چه‌کاری ازاین خوبتر، اسباب و افزار زیاد هم‌لازم ندارد.

ماه دوم ، روزی ده پانزده ریال کاسبی میکردم ، رفقا خبر شدند ، هر شب بگردش وبازی میرفتم. هرچه روز، کار میکردم، شب تحویل میدادم، سهل است یك چیزیهم باقیدار میشدم. کم‌کم طلبکارها میآمدند ودر دکان ، بی‌آبروئی میکردند، هر چه بدستشان میافتاد میبردند . آنقدر بد خلق و بی‌قول شده بودم‌که مشتریها همه از دورم‌پاشیدند . از خجالت ، دوشب خانه نرفتم وگرسنه توی دکان خوابیدم . مادرم خبرشد وهمین حرفیرا که برای زن‌گرفتن من بتو زدم، او بمن زد و همین جوابی را که تو بمن دادی ، من باو دادم .

عاقبت دیدم روی مادر را نمیشود زمین انداخت، عروسی‌کردم. ناچار، شبروی با رفقارا کنارگذاشتم وچند وقتی قرضهارا میدادم ، قرضهاکه داده شد، باین زندگی عادت‌کرده بودم ویك خط بزرگ ، دور بیعاری‌کشیدم. روزهای تعطیل ، با هاجر ، ناهارمان‌را برمیداریم ومیرویم بیرونها ، عصرکه برمیگردیم ، بخلاف آن پیشها که بارفقا بیرون میرفتیم، سرم درد نمیکند وجیبم خالی‌نشده ،گرفتار بیچارگی‌هم نیستم که برای شب ازکجا پول پیداکنم یا چطور ازرفقا جدا بشوم. بجای هرشب‌قهوه‌خانه رفتن‌که چشم وسینه‌ام ازدود درد بگیرد ، شبها باهاجر صحبت میکنم، قصه میگوئیم و میخندیم،گاهی امیرارسلان میخوانیم. صاحب‌خانه‌مان هم خوب زنی است ، بیشتر شبها باهم شام میخوریم. ازکرایه‌گذشته ، برایش پیراهن ولباس‌هم میخرم، مثل‌مادر، مارا دوست دارد.

توی خانهٔ ما جزحرف محبت وشوخی وخنده چیزی نیست، من همیشه یاتوی دکانم یاخانه ، ازبس خوشم، این ده‌سال زندگی، یك‌روز بمن‌گذشته . ازخدا استغاثه میکنم تاآخرعمر همینطور بگذرد. اما اینرا نگفتم، جان‌کلام اینجاست‌که از وقتی زن‌گرفتم ، عوض‌اینکه خرجم زیاد شده‌باشد، پولم برکت‌کرده ، الآن هاجر یك‌عالم پس‌انداز دارد ومیخواهد یك خانه بخردکه صاحب‌خانه بشویم .

اگر ازمن میشنوی توهم زن بگیر ...»

بچهارراهی رسیدیم، رفقا مرا گذاشتند وصحبت صفا وخوشی‌را همراه بردند. من واندیشه ، دست‌بگریبان ، ازکوچهٔ دیگری رفتیم. باخود میگفتم اگرخوشبختی

باین آسانی است؛ پس چرا فلان رفیق من باین زرنگی، هرچه میدود نمیرسد؟

چرا بااینهمه کمك بخت ، همیشه آشفته و دوان یا افسرده و نالان است ؟ با اینهمه درآمد واین هوش وجدیت بی‌مانند ، چرا مثل بچه ازدیو دنیا میترسد. گوئی این دشمن خونخوار، دایم نیش ودندان نشانش میدهد که بمتصل باید خود را برای نبرد بیاراید . پیوسته بانتظار فردای ندیده است که زندگی وآسودگی کند .

آری با نقدکم ، همچو علی میتوان خوش بود وبا نعمت بسیار ، همچو رفیق من، ناخوش . باپول میتوان خوشیها وهم رنجهای فراوان خرید تا خرنده دانا باشد یا نادان، اما دانا باکیسهٔ تهی، دربازار زندگی خوبتر وبیشتر میخردتا توانگر نادان که بجای خوشی، بجان خویش بلا میخواهد .

چه لذتها که برایگان برده‌ایم وچه خرسندیها که بهیچ‌مالی نمیتوانیم بخریم. تنگدستی ، ما را در یافتن راه خوشی ، ازثروت و اسباب بی‌نیاز میکند . از چنین آموزگاری چرا بنالیم ، باید از فروماندگی ، خرد اندوخت و ازخرد ، آزادی و خوشدلی آموخت .

تنبلی

تنبلی بمفهوم پرهیز ازکوشش وکار ، مظاهرمختلف دارد. چنانکه حتی مردم فعال ، بعضی بهرگونه اعمال جسمی و مشاق بدنی تن میدهند ولی از تحمل هر نوع فکر دراز وفعالیت روحی که فارغ ازعمل وحرکت باشد ، رومیگردانند وبالعکس ، بسا عقول مکرمدکه هیچگاه در نوردیدن‌صحرای بیکران فکرت، باز نمیمانند و از دشواریها و ناامیدی‌های این‌راه بی‌پایان‌گره برابرو نمیآورند و حال‌آنکه درکارهای روزانه و درکوچکترین امور عملی ومادی ، بیچاره و ناتوانند .

واما تنبلهای عادی، عموماً ازاین دوقوه بمقدار ضعیف بهره‌ورنده‌و چه‌بسا که یکی‌ازآن دو را فاقد هستند. معهذا بیکاری مطلق ، حاصل نمیشود وهیچکس نیست که از هرنوع عمل وفعالیت جسمی یا روحی، مطلقاً آزاد باشد.

آن درویش بی‌کسب وکار را که ما تنبل میخوانیم، برای فراهم‌آوردن اندکی آب ونان وپختن وساختن پاره‌ای پوست واستخوان ، بیش‌از یك‌کاسب وطواف ، تکاپو دارد. مرد قماربازکه‌تن بزحمت‌کسب وخدمت نمیدهد وجان ومال خودرا برسرهوس فدا میکند و به‌تنبلی وبیعاری موصوف میشود، ازهرعمله وگماشتهٔ پرحرفه و شغلی ، بیشترکارمیکند و رنج میبرد زیرا یکشب تاصبح با مصاحبت دشمنان لابه‌ناپذیر ، در شکنجهٔ اضطراب‌گذرانیدن وپیوسته دراعماق دل ناله وزاری داشتن و از بخت‌کور و بی‌شفقت وشعور، گشایش خواستن وناز و بی‌مهری دیدن ، ازهزار روز تعب وزحمت کار ،

آن فلکزدهٔ سست‌اراده که همواره بیحس وحرکت بگوشه‌ای نشسته و دربحر خیالات محزون فرو رفته، محتملا بیش‌ازیك عالم فکور ومجذوب ، اندیشه میکند .
بدین منطق وبرهان ، تنها مصداق تنبلی ، احتراز ازهر نوع کار وکوششی است که پسندیدهٔ عقل ولی ناملایم طبع واحساسات باشد . سرپیچی از قوانین تندرستی و آداب مرسوم وفرار ازتهیهٔ وسایل معاش، همه ناشی ازتنبلی است.

اگر درمزاج و روحیات خود ودیگران کاوش کنیم ، پیدامیشودکه هیچ‌وجودی ازاین عیب خالی نیست وبسی نامرادی‌ها که وابستهٔ این‌عیب است.

شاهدآنکه یکی‌ازدوستان اداری من‌که علی‌الظاهر بشدت‌فعالیت وعمل‌آراسته و پیوسته بانجام‌دادن وظایف شخصی وعمومی و فراگرفتن اطلاعات‌لازمهٔ خدمت‌وشغل خویش مشغول است ، دیشب بشکوه حکایتی میکردکه سراپا حاکی ازتنبلی و ضعف اراده است میگفت :

« شما میدانیدکه من وظیفهٔ خودرا مرکز فعالیت و عمل قرار داده و از بسط دائرهٔ معلومات خود بگرد آن نقطه آنی نمی‌نشینم معهذا بیجا و غلط هرروز ، از همگنان دور میافتم وعقب میمانم .

بگذارید تاخودم عرض‌کنم ! ترقی موقوف برخدمت‌شناسی وکار نیست.

کشف این‌معما که درضمیر روشن‌بین شما هیچوقت محتاج به تجزیه وتحلیل نبوده ، چندی بیش نیست‌که برمن ممکن‌گشته ، اکنون میدانم‌که برای بالارفتن بر مراتب دروغی وبیشتر پول‌گرفتن ، باید باصاحبان نفوذ آمیخت وبا نیك وبد، جالس گشت ، هزارگونه سخن بیهوده ومهوع را باید درگوش جان جای داد وآفرین‌گفت و هزاران اخلاق واطوار ناپسند را تحسین‌کرد . باید وسیله انگیخت ، تملق‌گفت ، زاری‌کرد ، سرراه‌گرفت ، ناسزا شنید ، دشنام داد ... من ازاین‌زندگی‌گریزانم و از ترقی و پول که چنین بدست بیاید ، بیزار و بهیچ قیمت از این خوشی آلوده ، خریدار نیستم .

متأسفانه ازمعاشرت همقطاران نیزکه برای دسته‌بندی و قلاب‌گرفتن وبرشانهٔ هم بالا رفتن ، ازجملهٔ واجبات است همچنان منزجرم زیرا محور خیل و موضوع

صحبتشان ، ربودن حقوق یکدیگر و بدگوئی ازغائبین است، فکر و ذکرشان ازاین حلقهٔ تنگ خارج نمیشود. دلم ازحضورشان میگیرد و بر اندوهم میافزاید بخصوص که میدانم تا نگاه از چشمشان برگرفتی ، دوست و دوستی از نظرشان محو میشود و آهنگ مخالف میخوانند .

بیکباره با آرزوی ترقی وتعالی وداع گفتم وصحبت اغیار ولقای بیگانگان‌را ترك کردم وبتنهائی تن دادم، منتها چون‌دل منهم مثل سایر دلها برای جا دادن آرزو خلق شده و هرتمنائی را که ازآن بیرون میکنم فوراً خواهش دیگری درآن منزل میگزینند ، آرزوکردم‌که اگر بخت یاری‌کند ، از روزنه‌ای درمحفل انس علما وادبا یعنی برگزیدگان وخوبان جهان ، بنگرم و پیامهای‌آسمانی را ازدهان آنان بگوش بشنوم و بمشاهده دریابم‌که روی زمین، برای جدال و غوغای آدمیان بر سر موهوم و بازیچه نیست ، فرشتگان نیز بصورت ما هستند و دراین صحنهٔ تاریك کشمکش و خونریزی ، اگرگوش وهوش باشد ، جز فریاد خشم ستمکار ونالهٔ ستمدیده ، سروش ملکوتی وندای صلح وعافیت هم شنیده میشود و اگرآئینهٔ دل پاك باشد ، میتوان در پرتو حقیقت، زیبائیها وصفای این محبس دنیارا هم دریافت .

باخود میگفتم‌آیا انجمنی جانفزاتر وصحبتی دلنشین‌تر ازمجمع وگفت وشنود علما وادبا ممکن میشود؟ این‌کروبیان بظاهرانسان ، برای پرورش‌جان ستبر وبی‌ادب ما برزمین نازل‌گشته‌اند والا آبخورشان عالم‌علوی است و تفریحگاهشان فلك‌گردان، ازحقایق جاودانی زنده‌اند وبه بذل وبخشش ونیکی و دستگیری ، خوشدل .

آویختگی‌ایشان بمن ومائی نیست وبرزخارف‌کودکانهٔ این‌جهان تکیه‌نمیکنند وقتی چون ستارگان ،گردهم جمع میشوند، هریك کم وبیش ازگوشه‌ای خرمن نوری میآورد وبر دیگران میافشاند . تلاقی انوار، بقوت روشنائی میافزاید و هرگز باعث تصادم وتنازع نمیگردد. عین جلوه‌اند واز خودنمائی وتکبر بی‌نیاز ، نفس حقیقت و راستیند و از دروغ وکژی برحذر !

چه روزگار خوشی دارند و درملك هستی چه فریضهٔ مجلل و شایانی بردوش گرفته‌اند !

بخدا شکوه‌کردم که اگر ذرات وجود مرا نیز ازجنس آن موجودات ترکیب کرده بودی، چه عیب داشت! گناه من پیش‌از موجودیت چه بوده‌که گلم‌را ازمفردات حرص وحسادت ، رقابت وعناد ، دروغ وگزاف ، ورزیدی وبرای استخدام‌آراستی تا پیوسته ازعمل خود درعذاب واز معاشرینم درتنگنا وشکنجه باشم؟

گویا درموقع خلوت ومناسبی دست‌حاجت برآوردم : استغاثه‌ام مستجاب‌گشت وبیك وسیلهٔ غیرمنتظری ، یکشب درمحضر دانشمندان بار یافتم وبا معشوقان خیالی جلیس شدم . دلم ازشادی می‌تپید ، هرچه نیرو وقوت دراعضا داشتم بچشم و گوش ، سپردم و بی‌حرکت نشستم .

خدا کند که خواب پریشان و رؤیای‌کاذب بوده‌باشد ولی از بدبختی،آنچه در خاطرم نقش بسته این است:

دیدم برحسب مراسم عادی ، برای هرکس که از در میرسد ، مثل‌آنکه دستهٔ چرخ جوراب‌بافی‌را گردانده باشند، سرها دایره‌وار پائین وبالا میرود . نگاه‌ها اغلب سرد و بی‌محبت است. بعضی درجای خود میلولند وناراحتند . هردونفرکه پهلوی هم بودند آهسته بنای‌صحبت‌را گذاشتند . پس‌ازاندکی، برای‌صرف مأکولات، برخاستند و هرکس یار موافق خودرا میجست .

آنکه نزدیك من بود گفت : غایبانه خدمت شما ارادت داشتم و ازاین حسن اتفاق خیلی خوشوقتم. شنیده‌ام‌کتابی نوشته‌اید، نمیدانم درچه‌خصوص است، مطالعات بنده فرصت اینکارها را نمیدهد، البته ضررکرده‌اید ،کسی‌کتاب نمیخواند، اینروزها فایده را صاحبان رستوران وسینما میبرند ، باید باین‌نوع‌کارها دست زد.

ضمناً پرسید آن‌آقا کیست ؟

گفتم نمیشناسم. گفت‌گویا آقای فلان است‌که ادعا دارد سه رشته علم را عمقاً تحصیل‌کرده و دیپلم‌گرفته ، باید خیلی‌احمق باشد، گرچه حق بااو است مردم خررا باید سوار .

صدائی ازهمه رساتر بامقدمهٔ خنده‌ای بلند، برخاست‌که امروز مقالهٔ فلان را در روزنامه خوانده‌اید ؟ راستی‌که ازاین مضحکتر نمیشود ، این [illegible]

کهف ، تازه پیدا شده وبا همان سبك وخیالات قدیم ، میخواهد چیز بنویسد و ابراز حیات کند ، راستی مضحك است، باید بخوانید.

قاه قاه خنده فضارا پرکرد ، بعضی ازیکدیگر میپرسیدند : که مقاله نوشته ؟ این آدم کیست ؟ یکی گفت بازحالا نوشته‌اش چیزی است، باید بااین شخص یکساعت بود تا دانست چه‌بیسواد وابلهی است. بیچاره پس‌از سی‌سال رخوت وسکوت، خیالات و افکار کهنه وپوچ خودش‌را بالغات مهجور عربی وفارسی ، بهم‌بافته و اظهارفضل‌کرده لکن ازسر تاته مقاله هیچ معنی ندارد ، خوب است قدیمیها دیگر بهوس خودنمائی نباشند، بزعم بنده بایدجلوا ینهادبیات پوسیده را گرفت زیرا اذهان جوانان را خراب میکنند وباز برمیگردیم بادبیات درّه نادره . اما غریب‌ترآنکه وزارتخانه‌هم‌گول‌این عبارات میان خالیرا خورده وآقارا با دوهزار ریال استخدام‌کرده !

یکی ازحریفان ، رگهای‌گردنش راست شد و رنگش برافروخت ، گفت البته نظر جنابعالی ازحیث اینکه فهم مطالب و نوشتجات آقای فلان که دوست بنده‌اند ، خالی ازاشکال نیست وسواد میخواهد. کاملا صحیح است لیکن منکرداش وفضل هم نباید بود، اگرامروزه دره نادره مهجور است ، بعلت آنستکه باسواد و دانشمند پیدا نمیشود ، زمان‌فضل وهنر سپری شده ...

شوری برپا شد، موافقین و مخالفین ازهرطرف شواهد و بینات‌خودرا گاه جدی وگاه آلوده بتمسخر، میآوردند . ولی هرقدر برتوسعهٔ دلائل واستحکام منطق وبرهان میافزود، دستهٔ مخالف دراعتقاد خود راسخ‌تر میشد. بحمدالله مباحثه‌بمضاربه نکشید وچون شعله‌ای‌که بمنتهای بلندی رسیده باشد ، ازغلیان بازنشست .

حضار برخاستند و دراطراف اتاق بگردش پرداختند ، در هرگوشه اجتماعی بود ، خودرا بکنار جمعیتی رساندم وشنیدم یکی‌گفت :

• کتاب تاریخ فلان ، تألیف مسیوفلان ، ازشاهکارهای دنیا است ، تاکنون‌کسی باین‌جمعی و روشنی وشیوائی سخن نگفته ، من‌آنرا بسه زبان خوانده‌ام و باز هوس خواندن دارم .

دیگری‌گفت : بلی همینطور است بسیارکتاب خوبی است دوسال قبل که در

فرنگستان بودم، خود مؤلف یکجلد ازآنرا برای من فرستاد و عقیدهٔ مرا خواست ، گفتم خوب‌کتابی است.

آندیگری باتعجب گفت این‌کتاب تازه امسال بطبع رسیده است ! جواب داد که آن نسخهٔ خطی بودکه مؤلف برای اظهارنظر نزد من فرستاده‌بود ...

درجای دیگر، صحبت ازعدهٔ کتابی بودکه هرکس خوانده ، یکی گفت بندهٔ شرمندهٔ شما هفده‌هزار مجلدکتاب خوانده‌ام. مجادله درگرفت‌که برادر اگرروزی یك کتاب هم خوانده‌باشی ، این‌عده کتاب نخوانده‌ای ...

درمجمع دیگری بحث بودکه عمربن حمزه شاعرشهیر عرب از بنی‌سلمه بود یا بنی‌طاهر ودر ۷۶ هجری ببغداد رسیده یا ۷۷ .

یکی‌گفت عزیزم تو ملتفت نیستی ، جواب رسیدکه حواست پرت است ، ادعا شد که نمیفهمی ...

در مجمع دیگری مناقشه درسر این بودکه فلانی هیچ سواد ندارد و هرچه مینویسد خوشه‌چینی حاصل دیگران است. بعضی میگفتند البته از ادبا نیست ولی اینقدرهم نباید بیسواد باشد، یکی قسم میخوردکه دیده‌است ثواب‌را با صاد نوشته ، دیگر ازاین حماقت وبلاهت بالاتر چه میشود !

خلاصه ، چه عرض‌کنم‌آخرین بنای امیدم دراین زندگی مثل دود برباد رفت، سر خودرا گرفتم و ازمحفل ادبا فرارکردم واینك جز مردن یا در بیغوله‌ای منزوی شدن ، راه نجاتی نمیبینم. چه بایدکرد ، عیب حساسیت این‌است » .

گفتم اگرجسارت نباشد، این‌عیب ازتنبلی است زیرا بجای‌آنکه دنبال زندگی بروید ، ازتنبلی بربالهای خیال سوار شده و برآسمان پرواز فرموده‌اید ، میبایستی بدانیدکه خیال‌سواری دوام ندارد وشخص هراندازه خیال‌دوان ماهری باشد سخت‌تر بزمین میخورد .

سنگ ریزه

شاید درکفش شما هم روزی ریگی رفته باشد . پا را بیکطرف. می‌فشرید و سنگ‌ریزه را درگوشه‌ای جا میدهید ، چندقدم راحت میروید و بخیالات خود می‌پردازید اما آن مهمان ناخوانده ، ازاینکه بفکراو نیستید، میرنجد وبجنب و جوش میافتدکه نقطهٔ حساسی پیداکند و ازآنجا شما رامتوجه خودکند .

مدتی بحرفش‌گوش نمیدهید و میروید واو هردم نیش را فروتر میبرد . ناچار میایستید و درگودی پا منزل فراخی برایش فراهم میکنید وبا هم قرار میگذاریدکه ازآن پس، مزاحم یکدیگر نباشید. دوباره رشته‌های پارهٔ فکررا از زمین وآسمان جمع میکنید و درهم میتابید ومیروید . چیزی نمیگذردکه مهمان‌ناخوانده، پیمانرا میشکند و بخانه‌گردی میپردازد و بهرطرف سری میزند. البته این بدعهدی وشوخی را براو میبخشید واعتنا نمیکنید و بگرفتن مرغهای اندیشه که بجزئی غفلت فرار میکنند ، خودرا مشغول میدارید تا ازاین بیشرمی عصبانی نشوید لکن هنوز دور نرفته، کارآزار بجائی میکشدکه بجان میآئید وسرخ وخشمگین میایستید وباحرکات متشنج، آن نابکار را درمیان شست‌پا وانگشت دیگر بند میکنید و درآن زندان ، بفشار ، نگاهش میدارید و دایم مواظبید که نگریزد .

باقی راه بجنگ با سنگ‌ریزه میگذرد ، او میگزد و شما میفشارید . افکار غم‌انگیز وآشفته ، فرصتی بدست میآورند وچون شمارا گرفتار میبینند ، درهم‌وبرهم برسرتان میریزند وتا شما بخانه برسید، جانتان‌را مجروح کرده‌اند . وقتی رسیدید،

اول بعجله و بخشونت کفش‌را درمیآورید و ریگ را از بالای سر بزمین میاندازید و با نوك پا و مشایعت چند فحش، بمیان حیاط روانه‌اش میکنید .

آیا بهتر نبود ازهمان اول که بکفشتان ریگی رفت ، میایستادید و بیرونش میآوردید و اینهمه محنت نمیبردید ؟

چه‌بسا که درراه زندگی، رنج ریگ‌را بجان‌میخریم وخودرا ازچنگ‌دشمنی بدین‌خردی آزادنمیکنیم وحال‌آنکه تکلیف روزانهٔ ما دررفع سختیها ازبیرون‌آوردن سنگ‌ریزه‌ای ، دشوارتر نیست.

آنها که از روبروشدن با سختی میپرهیزند وحل معمارا بوقت‌دیگرمیگذارند از هرلحظه تأخیر، برمهابت اشکال و وحشت خود میافزایند و ازنیروی اراده و همت خویش میکاهند. سر خودرا گرم میکنند تا مگر فراموشی، حقیقت را ازمیان ببرد ، نمیدانندکه درمحفظهٔ خاطر، انبارسیاهی است بنام شعور پنهان، چون فکر ناگواریرا بزور ازپیش چشم راندیم، چهره‌را درآن سیاه‌چال بقیر میاندایند وناگهان سهمناکتر جلوه میکند و مارا بیشتر می‌ترساند .

هرچه‌دیرتردردفع آن بکوشیم،سهمناکتروسخت‌ترخواهد شد.ایمنگاه‌خواب،از بیداری‌پرغولترمیشود، زودرنج‌وخرده‌گیرمیشویم،ترس‌وغم،درخانهٔ‌دلمان جامیگیرند، تاآنکه‌اعصابمان‌فرسوده وروح وتنمان زبون و بیمار و وجودمان ناچیزوحقیرمیگردد.

باید بااشکال مواجه شد و چندی رنج ستیزه و پایداریرا برخود هموارکرد . اگرعاقلانه ومردانه بکوشیم، هرمشکلی با سعی روزانهٔ ما آسان میشود . پیروزی در نبرد با دشواری است و سیه‌روزی ، درفرار ازمبارزه .

گاهی علت ناراحتی‌خیال، خودرا چنانکه هست بما نشان نمیدهد. نمیدانیم چرا ناخرسندیم ، ازچه میترسیم وچه میخواهیم.

باید درخاطرکاوش‌کرد وآن علت‌را جست واگر ترس وتردید است، دررفع‌آن کوشید واگر آرزوست ، در برآوردن آن مجاهده و فداکاری‌کرد. اما چه‌بساکه وقتی بعلت پریشانیهای خاطر، میرسیم، میبینیم‌که نه ترسمان بجاست و نه هوسمان یعنی هیچکدام بیش‌از سنگ‌ریزه‌ای ارزش ندارند .

حسادت

گرچه علی از درس‌خواندن ، عاجز بود اما در عیب‌جوئی ، موئیرا میشکافت. متصل برفقا خرده میگرفت و پنهانی با من درمیان میگذاشت . بهر که اندکی جلو میافتاد ، هزاران تیرطعنه وایراد میبارید. بر بیهودگی درس وکوشش، دلیلهای روشن میآورد وتخم تردید و تنبلی‌را بزبان‌بازی در دل سادهٔ همشاگردیها میپاشید . هرروز قصه وشوخی تازه‌ای میساخت و باین‌حیله همه را ازکار وامیداشت .

مرید علی شده بودم و اگر درسی میخواندم ، ازترس و خجالت ، از او پنهان میکردم. درعوض ، خیال میکردم‌که او درمیان همه مرا بدوستی و همرازی انتخاب کرده وبا دیگران سر وسری ندارد و باین‌جهت همینکه میدیدم بگوش دیگران هم سرمیگذارد وچیزی میگوید و اشاره‌ای میکند، دلم میگرفت وگله میکردم. میگفت « اگر میبینی‌که‌گاهی تورا میگذارم وبدیگری میپردازم ، اوقاتت تلخ نشود ، آنها همه‌را دست میاندازم، یگانه رفیق من توئی» ولی دل‌من آرام نمیگرفت.

درکلاس ما برای پیروان فلسفهٔ علی، تنبلی، عاقلانه و کارکردن ابلهانه بود . بدرس‌گوش نمیدادیم و به‌نصایح معلم میخندیدیم وشلوغ میکردیم. بعقیدهٔ علی ، نه تنها درس‌خواندن بلکه هرکوشش وامیدی بی‌نتیجه بود. چنان دلهارا ازبدبینی سرد میکردکه ازدست علی، حتی جرئت لباس نو پوشیدن نداشتیم اما بی‌او هم مجلسمان مزه وگرما نداشت .

معلم ما مرد دنیادیده و روانشناسی بود، یکروز چاره‌ای اندیشید و ما همه را

بگشت صحرا برد وبا ما همبازی شد. برسریك‌سفره باهم نشستیم، میگفتیم‌ومیشنیدیم وبا اشتها ونشاطیکه ازفضای آزاد و هوای پاك گرفته بودیم ، میخوردیم و بلودگیهای علی میخندیدیم .

آموزگارمان‌گفت منهم قصهٔ بامزه‌ای دارم‌که وقتی سفره برچیده شد ، برایتان میگویم .

ازشوق قصه ، دست ودهانها بکارافتاد ، هرچه‌بود بلعیدیم وخودرا برای‌شنیدن حکایت ، آماده‌کردیم .

گفت « وقتی ناهار میخوردیم ، من متوجه علی بودم ، تا سر دیگران را دور میدید ، بیکی چشمك میزدکه ببین اینها چه پرمیخورند .

آن بیچاره بخیال خود ، باعلی همراز میشد وبا او بمبادلهٔ چشمك ولبخندهای پنهانی میپرداخت. اما همینکه سرش‌را پائین میانداخت ، علی اورا بدیگری نشان میدادکه ببین چه پرمیخورد .

یکی دوبارهم بامن این معامله‌را کرد ولی من مواظبش بودم ومثل شماها گول علی‌را نخوردم. آری شماها هرکدام علی‌را تنها ، رفیق وهمراز خود میدانید وگول حرفهایش‌را میخورید درصورتی‌که او بشماهمه میخندد » .

همگی حیران درصورت علی نگاه میکردیم ومنتظر بودیم‌که او چیزی‌بگوید لکن علی با رنگ پریده مبهوت مانده بود .

آموزگارگفت : « این شوخی خیلی نمك دارد اما میدانید ازکجا بخاطر علی رسیده؟ ازاینجا که علی از شماها ضعیفتر و کم‌خوراکتر است بخوردن شما حسد میبرد . آیا میدانید چرا ناتوانتر است وکمتر میخورد ؟ برای‌اینکه دلش ازحسادت مجروح است ونمیتواند دیگرانرا درراه سعادت ببیند.نمیگذارد شما درس بخوانید. نمیخواهد شما کامیاب وخوشبخت بشوید. هرکدام از شماها را بدوستی میفریبد و به نیستی میبرد. هرکس اورا دوست مشفق خود میداند، بیخبر ازآنکه سوز حسادت ، باغ خرم محبت‌را در دل علی خشکانده و اورا ازاین نعمت محروم‌کرده است.

میدانید چرا حسود است؟ برای‌اینکه درخود همت‌کار وکوشش نمیبیند زیرا

بدرس‌خواندن رغبت ندارد وهنوز مایهٔ استعداد خودرا پیدا نکرده ...»

علی گریه میکرد و روی‌زمین با تکه زغالی، صورت میکشید .

آموزگارمان لختی درآنصورت خیره شد وناگهان فریاد شادی‌کشیدکه ای‌علی تو استعداد نقاشی داری ، بیا نقاشی‌کن‌که یقین دارم صنعتگر بزرگی خواهی‌شد.

ازفردا علی بنقاشی پرداخت ، هرروز پیشتر میرفت و از رنج حسادت آزادتر میشد. پس‌از چندی ، چنان بعشق هنر سرگرم وازپیشرفت خود خرسند بودکه بجز زیبائی ونیکی درجهان نمیدید، میگفت بکوشیدکه راحتی وخوشی درکار است.

آری حسادت ازعجز وزبونی است و زبون‌کسیکه هنوز عشق واستعداد خودرا پیدا نکرده و براه سعادت نیفتاده است.

خود نمائی

درانجمن دانشمندان ، بخوشه‌چینی رفته و با خود عهدکرده بودم که بخلاف همیشه ، سراپا گوش باشم وچشم وحواس را از ولگردی وتماشای احوال این وآن، بار دارم

میخواستم ازگنجینهٔ معرفت‌که علما برایگان نثار یکدیگر میکنند، بهره‌ای ببرم ووجود خودرا بیارایم نه‌آنکه مهار فکررا رهاکنم و بگذارم‌که فرصت دانش‌آموزی را ببازی بگذراند و درپی‌آن برودکه مأخذ این‌گفته چی‌است ، کدامیك از غرائز واحتیاجات بشری‌آنرا بوجودآورده و درخاطر گوینده چه‌اندازه رنگ شخصی گرفته، آیا اوخود بمطلبی‌که میگوید ایمان دارد وازاین‌گفتن چه‌نتیجه‌ای‌میخواهد؟

مواظب و متوجه نشستم و استفاده میکردم‌که ناگهان آرنجی بسینه‌ام خورد : دیدم مرد عالمی‌که درکنار من نشسته، درتب وتاب است ، بهرطرف میچرخد و دست وپا میزند وکلمات بریده‌ای میگوید ، خلاصه اینکه شور نطق کردن و خودنمائیش گرفته ، هرطور بود سخن‌را بدست‌گرفت و مدت درازی همه‌را مجذوب ومفتون فضل و دانش خودکرد .

اما باوجود آنهمه هنر نمائی ، آن مرد دانا بنظرم کوچك وحقیر شد ، حضار مجلس و دانش‌اندوزی را فراموش‌کردم و یادم‌آمد که بچه بودم ، درآن زمان قوطی سیاه‌کوچکی بشکل‌کفش برای جای‌کبریت معمول شده‌بود. آرزوی بچها همه داشتن این‌قوطی بود، جزآن ، اندیشه وگفتگوئی نداشتیم ودنیای خواستنی‌را بصورت‌قوطی

کبریت سیاه میدیدیم . دلم میخواست من صاحب‌قوطی باشم و اهل خانه همه محتاج کبریت ، ازمن خواهش‌کنندکه اجاقرا بگیرانم، چراغ را روشن‌کنم و سیگارها را آتش بزنم. میخواستم تامن نباشم این‌کارهای مهم یکسره معطل بمانند.

بالاخره بآرزو رسیدم، شب‌را قوطی‌دربغل خوابیدم وفردا صبح‌جمعه، ازخواب جستم ومنتظر بچها شدم . اول حسن‌آمد ، دیدم چه‌قوطی خوبی خریده ، از مال من بزرگتر وبهتر است، دردلم ازحسن قهرکردم . همبازیها رسیدند، بیدرنگ قوطیهارا درآوردیم و با یکدیگر اندازه میگرفتیم ، گل میخهای سفید هریك را میشمردیم و بهزار دلیل ، مال خودرا بهتر جلوه میدادیم . معلوم شد قوطی من از آن دیگران خوبتر است . لکن ترسم همه ازقوطی حسن بود . هرچه ازگوشهٔ چشم نگاه کردم ، دستش بجیب نرفت وقوطی بآن قشنگی بیرون نیامد. ازحسن پرسیدند مگر توقوطی نداری ؟ دل من ازآن سؤال فرو ریخت . حسن سؤال را نشنیده‌گرفت وگفت قوطی فلانی (که من باشم) ازمال شماها قشنگتر است.

بحال‌آمدم ، درون سینه‌ام آرام‌گرفت اما رفته رفته حسن بنظرم بزرگ شد . مثل‌آنکه پای‌کوهی باشم، چنان‌کوچك شدم‌که تمام وجودش‌را نمیدیدم ، پر ازابهام ومجهول شده‌بود، بعدازآن خودرا قابل بازی‌حسن ندانستم وازمعاشرتش میگریختم.

آنها که لذت تفکررا دوست نمیدارند میگویند ما که ازاین چندکلمه چیزی نفهمیدیم، چرا روشن نمینویسی! حسن چرا بنظرت بزرگ شد؟کار عاقلانه‌ای نکرد، اگر ازداشتن قوطی عار داشت، چرا خریده وآورده بود واما اگر بخاطرخوبی ، مایهٔ افتخار خودرا نشان نداد وبچشم تو بزرگ شد ، چرا از معاشرت آدم خوب‌گریختی ؟ آن مرد دانا که زحمتها کشیده و دانش‌آموخته ناچار برای‌آن بوده‌که فضل‌وفهم خود را بدیگران بنماید وگرنه رنج تحصیل ومطالعه چه‌بدرد میخورد ، برای‌چه بیچاره بنظرت‌کوچك وحقیر شد ، چرا این شوریدگیها را ازهم باز نمیکنی و خواننده را درتاریکی میگذاری .

حق با ایشان است ولی من میخواهم شما خواننده را بتفکر وادارم .

جوانمردی

مردم هرعصری از بیوفائی اهل زمان ، شکایتها کرده و از جوانمردی ابناء روزگار ، نالهها سر دادهاند اما خوشبختانه همه شاعر و گوینده نبودهاند که آوا و سخنشان برِصفحهٔ ایام باقی بماند وگرنه جهان ازاینهمه ناله وشکایت پر میشد .

شاعرمعروف قرن ششم، عبدالواسع جبلی حسرت میخوردکه چرا :

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا	زین هردو نام ماندچوسیمرغ وکیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه	شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

ما هم البته مثل گذشتگان ، از بیوفائی و ناجوانمردی شکایت داریم و مینالیم منتها چون امروز بدبینی وبدگوئی، نقل مجالس وآئینصحبت ودلیل برهوش وفطانت است ، گوئی ما ازهمه وقت نالانتر و درماندهتر باشیم .

علت اینشکوه و زاری درنهاد ما است ، وجود انسانی طوری ترکیب شده که مدام از ناملایمات جسمی وروحی در رنج وعذاب است درصورتیکه خوبیهاوخوشیها را عادتاً درك نمیکند مگرآنکه ناکامی و سختی فراوانکشیده باشد تا بتواند ساعتی احساس خوشیکند .

مدار فکرما نارضا بودن است . درهر وضع وحالی باشیم ، ناراضی وگلهمندیم زیرا با اینقوه واختیار محدودکه داریم، خوبیها و خواستنیهائیکه درآینهٔ خیالمان جلوه میکند و دل میبرد ، بیپایان است .

هرروز گرفتار آرزوئی تازهایم و چه بسا که نمیدانیم چه میخواهیم و چه

تمنا داریم .

خیال میکنیم خوشبختی پیش‌دیگری است ، بردیگران رشك میبریم و رنج میکشیم . وجود ما کودکی است بهانه‌گیر و بدخلق و بی‌حوصله ، از ناله و گریه و فغان این‌کودك ، جان ما دائم درسوز وگداز است.

آزادی وآسایش‌ما تنها دراین خواهدبودکه این‌طفل‌هوسناك سربهوا را بدیدن حقیقت واداریم و ازاین هرزه‌خواهی، بازش بداریم.

باید چشم این کودکرا که درنتیجهٔ خواستن بی‌حساب ، جز بدی نمیبیند ، بدیدن خوبیها بازکنیم. باید بداندکه درباغ زندگی، هرکه چشم دارد ، گل میچیند و هرکه نابیناست ، خودرا بخار میکشاند.

آری مردم هرعصری درابناء زمان خود بجز بیوفائی و ناجوانمردی نمیبینند، ما نیز بنوبهٔ خود ، ازاین رهگذر ، شاکی و نالانیم ولی حقیقت غیر ازاین است که بنظرمیآید وکودك وجود مارا بفغان وامیدارد .

اگر از بی‌حوصلگی و لجاج و بدبینی ، بگذریم و بچشم تحقیق بنگریم ، میبینیم‌که درهرعهدی وحتی دراین زمان‌که جهان درگردابی هولناك افتاده و زندگی ما دراین طوفان، هرآن زیر وزبر میشود وخوب وبد وپاك وآلوده برسر هم میریزد ، باز درباغ زندگانی، همه‌جا گلهای زیبنده ودرخشان ، چشم بینارا بخود میخواند.

خوبی وبدی ، رحم و بی‌رحمی، وفا و بیوفائی ، جوانمردی و ناجوانمردی ، کم وبیش ، همه باهم دروجود ما نهفته ، تاما ازاین ساز پرشور، چه‌نغمه‌ای بخواهیم و کدام سیم را باهتزاز درباوریم .

مبنای اعمال بشری، غرائزی است‌که طبیعت درنهاد ما آفریده .

جوانمردی آن غریزه‌ای است‌که انسان‌را ازدیدن بدبختی و بیدادگری بجان میآورد وبرای هرگونه ازخودگذشتن ، آماده میکند.

بفرمان این غریزه مردانی بوجود آمده‌اند که دراروپا اسم شوالیه و درایران بنام جوانمرد خوانده میشدند.

کارشان دربیابانها دادگستری و رفع‌ظلم وحمایت اززنان وکودکان ودستگیری

درماندگان بوده، هیچ قصه‌ای ازشرح دلاوریها وگذشتها و فداکاریهای‌آن رادمردان، دلکش‌تر نیست .

آیا باید تصورکنیم که از صفات جوانمردی ، دیگر امروز برای ما چیزی باقی نمانده ؟

این حکایت را بشنوید تا باهم فکرکنیم :

فصل پائیز بود وهوا روبسردی میرفت. با سه‌نفر ازدوستان ازخونسار باصفهان رهسپار بودیم؛ باد سختی وزیدن گرفت و هوا ازشدت خاك تیره شد ؛ نزدیك غروب بودکه دیوارهای بلندی نمودارگشت ؛ گفتند این‌قلعه سالهاست خراب شده، درقدیم جای دزدان بوده ، حالا مسکن حیوانات است.

ازترکیب دزد وحیوان وقلعهٔ ویران، درآن باد سرد وهوای پرغبار وگرفتگی غروب ، حالت حزنی‌آلوده بخیالهای تاریك برایم دست داد ؛ شاید انتظار داشتم که ازقلعه چیزمهیبی بیرون بیاید و سانحه‌ای رخ‌کند .

همینکه مقابل درقلعه رسیدم ، دیدم شبحی چهار دست وپا ازقلعه بیرون‌آمد ویك دست را بسمت ما حرکت داد ؛ مقداری‌گذشته بودیم‌که آن حرکت دست ، در ذهن من‌گواه آدم‌بودن آن شبح شد و وجدانمرا بیدارکرد . برگشتیم و پیاده شدیم ، دیدیم پیرزن‌کوری است‌که مقداری پارچه بسرش پیچیده ، باصدای ضعیفی‌که‌داشت، فریاد والتماس میکردکه بمن رحم‌کنید ، من‌کورم وچلاقم ، پسرمرا بمن برسانید ، پس رحمان‌کجاست ؟ چرا تاحالا نیامده ؛ من‌بجهنم، میترسم پسرکم طوری شده‌باشد.

معلوم شد آن پیرزن ، اهل دهی است‌که تاآن محل ، نیم‌فرسخ فاصله دارد . پسرش هرروز ، مادر نابینا و چلاق را برای‌گدائی بقلعه خرابه میآورد و عصر میآمد و اورا میبرد. آنروز، رحمان نیامده‌بود ومادر بیچاره‌که حس‌کرده بود، وقت‌گذشته، خاك بسر میریخت و پسر خودرا ازما میخواست.

مشورت میکردیم ومتحیر بودیم‌که چه بایدکرد و راه‌حل این‌معما چه خواهد بود . قرار شد پیرزن را باخود ببریم تا بیك‌آبادی ، و ازآنجا با وسیله و راهنمای دیگری ، اورا بده مسکن خودش ، بفرستیم.

همه اصرار میکردیم که این گذشت وشجاعت را بعهده بگیریم ولی راستی این است که من از ته دل، باینکار راضی نبودم وشاید دیگران هم مثل من بودند.

بتعارف وگفتگو مشغول بودیم که تاریکی غلیظی از دور پیدا شد؛ باچشم تیز بین و امید ، دقت کردیم و ازشادی همه همصدا گفتیم رحمان است !

اما رحمان نبود، جوان ژاندارمی بود خوش هیکل و بلند قامت . نزدیك آمد وبما ادب کرد وبه پیرزن گفت بی بی زبیده ، آمده‌ام تورا ببرم .

فغان پیرزن برخاست که پس رحمان چطور شد !

گفت رحمان تب کرده وخوابیده؛ پیرزن پرسید توکیستی که میخواهی مرا ببری؟ جوان خندید وگفت بی بی حواست کجاست ؟ حسن ژاندارم را نمیشناسی ؟ آمده‌ام ببرمت ، منکه نمیتوانستم تورا توی بیابانها تنها بگذارم .

گفتیم این را چطور میبری ؟ گفت کولش میکنم .

پیرزن دعا میکرد وما تحسین ؟ یکی از رفقا پنج تومان در دست حسن گذاشت جوان پولرا به پیرزن داد وگفت بی بی زبیده ، این پولرا آقاها دادندکه تو چند روز ازخانه بیرون نیائی تاحال رحمان بجا بیاید.

از دستی که بطرف صورتها میرفت فهمیدم که درآن تاریکی، رفقا بی خجالت، اشك فرح میریزند. بیست تومان دیگر به پیرەزن دادیم و چندی ایستادیم و تماشا کردیم که حسن ، بی بی را مثل بغچه روی شانه‌اش گذاشت ومردانه رفت.



ناامید نباید بود و بدبینی را نباید شعار خود ساخت. هیچ زمانی ار وفا و جوانمردی خالی نیست، اساس حیات ، برتعادل وتوازن است یعنی تا ضعف وناتوانی و ستمکاری وبیداد درجهان هست، جوانمردی وگذشت وفداکاری هم خواهد بود.

حسن را غریزهٔ جوانمردی ، بآن خدمت و نیکوکاری واداشت نه حقوقی که باو میدهند .

دارائی

پشت میز نشستم و بقصد نوشتن مقاله ، قلمرا روی کاغذ گذاشتم اما مثل اسب گهگیر، ایستاد و نرفت . ازهر موضوعی‌که بنظر میآوردم ، بدش میآمد و میترسید ، هرچه تملق گفتم وهرچه نهیب زدم، فایده نکرد.

چندی باکتابها بازی‌کردم ومتوجه‌اطراف شدم تا به‌بخاری رسیدم ودیدم خوب نمیسوزد ولابد لوله‌اش‌گرفته برخاستم و باین وآن ایرادگرفتم و مقداری اوقات‌تلخی کردم لکن درباطن ، مثل بچه‌ای‌که ازمکتب‌آزاد شده‌باشد، ازاینکه تالولهٔ بخاری را پاك‌کنند ، من ازدست نوشتن خلاصی دارم. نفس راحتی‌کشیدم .

کتابی برداشتم و باتاق اهل خانه رفتم ، زیرکرسی لمیدم وکتاب را بازکردم . هنوز دوسطر نخوانده ، سؤالی شد ومن جواب دادم و باز جملهٔ کتابرا از سرگرفتم . نزدیك بود رشتهٔ مطلب بدستم بیایدکه سؤال‌دیگری شد واینفدعه ،کار بگفتگوکشید وگویا میرفت‌که بصورت اعتراض ومباحثه در بیاید که خوشبختانه گلین‌آقای خیاط ، بچه به‌بغل ، وارد شد و سلام‌کرد ونشست ومکرر احوال مرا پرسید وبرای رفتگان، ازخدا آمرزش خواست .

نگاه من بکتاب بود اما نه میفهمیدم چه میخوانم و نه میفهمیدم چه جواب میدهم. همینکه گلین‌آقا ازجوابهای بریده و شاید نامربوط من ، ملتفت شدکه برای صحبت ، آماده نیستم ، مرا رها کرد و با خانم بصحبت پرداخت . منهم‌آسوده مشغول خواندن شدم.

گاهی حروف کتاب مجذوبم میکرد وگاهی صدای صحبت . ناگهان آه بلندی .چند جملهٔ پرعتاب : گلین آقا میگفت بخدا دستگاه این خدا خیلی شلوغ است، بمن بیچاره و شوهرم که اینهمه زحمت میکشیم، تا این پنج تا بچه‌را سیر کنیم و با هر لقمه که میخوریم، صدبار شکرخدارا بجا میآوریم، دارائی نمیدهد! آنهمه زندگانی و دارائی‌را میدهد بآن زن خدانشناس که ازصبح تا غروب ، ازخدا شکایت میکند و بهیچ‌چیز راضی نمیشود.

دیدم موضوع فلسفی شد وقابل شنیدن . سرمرا توی کتاب فرو بردم تا گلین آقا مرا غرق درمطالعه تصور کند و هرچه میخواهد بگوید.

گفت هفته‌ای سه‌روز میروم آنجا برایشان خیاطی میکنم. گرچه برای من فایده دارد ، اما ازاینهمه لباس که این خانم برای خودش میدوزد ، من خجالت میکشم . روزی نیست که یك‌پارچه یا کفش یا اسباب برك و زر وزیور تازه نخرد . ای‌کاش با اینهمه پولی که ازشوهرش میگیرد ودور میریزد، ازآن‌مرد بیچاره راضی بود. کاشکی قدر اینهمه نعمت راکه خدابا این یکنفر داده میدانست. مدام یك چشمش اشك ویك چشمش خون است. دوساعت مینشیند وبرای من درد دل میکند ، ازچیزهائی ناله و شکایت داردکه بعقل درست درنمیآید .

گاهی بخودم میگویم نترس وهرچه دلت میخواهد باین زن ناشکر بگو! یك وقت چنان حوصله ازسرم درمیزودکه دلم میخواهد گیسهایش‌را بکنم، صورتش را با ناخون پاره پاره کنم !

خانم من پرسید مثلا ازچه شکایت دارد ؟

گفت مثلا همین دیروز، یکساعت اشك میریخت ومینالیدکه شوهرم مرا دوست ندارد. گفتم پس این‌دم و دستگاه را کی برای‌شما درست‌کرده ، اینهمه پولرا شما از کی میگیرید ؟ این‌آقای بیچاره‌را که من می‌بینم ، هرروز و هرشب خانه‌است واسم شمارا بی‌سلام وصلوات و بی‌جانم وعزیزم نمیبرد، آخر بچه‌دلیل شمارا دوست‌ندارد!

گفت « ای‌گلین‌آقا تو چه‌خبر داری ، توکه وارد زندگی‌ما نیستی، الآن‌یکسال است من باین‌مرد میگویم‌آن انگشتر زمرد را برایم بخر، یك‌سال است میگویم من

این اتومبیل قراضه را نمیخواهم . اگر برای تو این چیزها را خریده ، برای منهم خریده ...

مگر نمیبینی گاهی میآید ازجلو من رد میشود ومیرود اتاق خودش ، یك نگاه بمن نمیکند و یك کلمه حرف نمیزند ؟ توکه نیستی ببینی توی مهمانیها چطور با خانمها گرم میگیرد ... همهٔ اینها دلیل این استکه مرا دوست ندارد ... نمیدانم عاقبت من چه خواهد شد ... »

شمارا بخدا آیا این زن دیوانه نیست؟ اگرمن جای شوهرش بودم ، زیرچوب عاقلش میکردم، من آدمی باین خوبی وباین بیعرضگی مثل شوهراین خانم، ندیدهام گرچه ،گمان نمیکنم این زن زیرچوب هم عاقل بشود، من اگرجای شوهرش بودم ، میفرستادم آنقدر توی تیمارستان بخوابد تا عاقل بشود. حتماً دیوانه است.

خانم من گفت ، این زن دیوانه نیست ، لوس و بیتربیت است ، در خانوادهای بارآمده که ازتربیت بیبهره بودهاند .

باز گلین آقا اصرارمیکرد و قسم میخوردکه « این زن دیوانه است ، میگفت مثلا چون آقا بامن مهربانی میکند واحوال بچههایمرا میپرسد زنش خیال میکندکه آقا خاطرخواه من است ! هرچه میگویم خانم جان ، من پیرزنم ، تو جوانی ، من زشتم، تو خوشگلی، آخرچطور ممکناست باوجود توآقا مرا بخواهد. ازاین گذشته، برای این آقا که زن جوان خوشگل قحط نیست ، برای چه عاشق پیرزنی مثل من میشود! مگرحرف حساب بمغزش فرو میرود! سری تکان میدهد و میگوید ای گلین آقا بدبختی من همین چیزهاست ...

اما بخدا خانم، خیالات وحرفهای این زن همه از روی دیوانگی است ».

خانم من باز همان فکر خودش را تکرارکرد و گفت این زن دیوانه نیست ، لوس و بیتربیت است، تربیت اولیه نداشته ...

اما گلین آقا پاها را توی یك کفش کرده بود و باز دلیل و مثل میآورد و ثابت میکردکه آن زن دیوانه است.

دختر باهوشی داریم که ازخویشاوندان است ، اوهم زیرکرسی نشستهبود و در

اینمدت ساکت بود. چون دید مباحثه بدرازا کشید ، بزبان‌آمد وگفت « هر دو حق دارید: این زن‌هم لوس است و بی‌تربیت وهم دیوانه اینهمه بدی و بدبختی را از مکنت فراوان وبیکاری دارد، این بلاها را شوهر بسرش‌آورده یعنی مثل حیوانی‌که پرواری میکنند، بیکار ومعطل نگاهش‌داشته ودایم نعمت بیجا بحلقش میکند، هرکه باشد لوس و دیوانه میشود .

بدبختیهای بزرگ ومعایب ومفاسد ولوسیها و دیوانگیها مخصوص مردم‌دارنده و بیکار است. کسیکه کارمیکند ونان میخورد، مجال بدبخت‌شدن ولوس ودیوانه‌بودن ندارد. بلی دارائی وبیکاری ، شخص‌را لوس و بی‌تربیت و دیوانه وبدبخت میکند» .

برخاستم وباتاق سرد و بی‌بخاری خود رفتم وشرح آن‌گفتگو را نوشتم، شاید بدرد آنهاکه آرزوی دارائی وبیکاری دارند ، بخورد .

دوستی

از خواهش‌های کودك نفس ، غیبت ازهمه گرانتر تمام میشود چنانکه گاهی آنرا بقیمت زندگی میخریم .

اما یکی ازاین شبها دیدم‌که رندان غیبت را چنان قشنگ ساخته‌اندکه هیچ بنظرکار بدی نمیآید : یکی‌از هم‌نشینان‌گفت بازی بی‌ضرری دارم‌که راحت وآسوده و بی‌رنج سالها معاشرت وتجربه، اشخاص‌را بشما میشناساند .

گفتم هرچه زودتر بفرمائید .

گفت « یکی‌از دوستان را درنظرمیگیریم وبده صفت می‌سنجیم. برای‌هرصفتی از بد تاخوب ، ده درجه قائل میشویم. هریك ازما که شش‌نفر هستیم برای هریك از آن ده‌صفت بعقیدهٔ خود یك‌نمره بآن دوست غایب میدهیم پس ازآن ، جمع نمره‌ها را بشش تقسیم میکنیم تا نمرهٔ شخصیت دوستی‌که درنظرگرفته‌ایم بدست بیاید ».

تعیین آن ده‌صفت بسته بنظرحضار است. ما آن‌شب این‌صفات‌را درنظرگرفتیم: ادب ، امانت ، خلق‌خوش ، معلومات ، حیا ، دوستی و چهار صفت دیگر که در نظرم نیست .

یکی‌از دوستان غایب‌را در ترازوی ذوق و غرض‌گذاشتیم وبا سنگهای نادرست هوا وهوس‌کشیدیم ، برای صفت ادب یکی‌ازحضار باو نمرهٔ یك داد، دیگری صفررا زیاد میدانست ، خلاصه‌آنکه دونفر ازما شش‌رفیق ، آن دوست غائب‌را درلباس‌ادب، بیك شکل نمیدیدیم .

رویهم شمارهٔ ادب آن دوست غائب، ۲۴ وچون بشش تقسیم‌گشت ، ۴ شد.
گویا برای حیا ، نمرهٔ ۳ گرفت . درصفت درستی وامانت یك یادو شد ؛ نمرهٔ معلوماتش پوچ درآمد .

اما وقتی نوبت بدوستی و دوست پیداکردن رسید ، همگی بی‌تردید باو نمرهٔ ده دادند. میگفتند هیچکس بیش‌ازاو دوست وآشنا ندارد ، یك شهر و یك مملکتی با او سر وکار دارند .

خلاصهٔ آنکه این نمرهٔ ده ، رفیق غائب‌را نجات‌داد وگرنه جمع نمرات‌صفاتش خیلی پائین بود.

آن شب‌را عارفانه بشناختن دوستان‌گذراندیم وباین‌شیوه ، سخت‌ترین‌خواهش نفس یعنی احتیاج بغیبت‌کردن را بی‌ترس و خجلت از وجدان ، برآوردیم و لذت‌ها بردیم جزآنکه درخاطر من مشکلی پیدا شده بود و ناراحتم میکرد. آن مشکل این بودکه چرا کسی‌که درحیا و دوستی و ادب باین‌کم‌مایگی است ، در دوستی اینطور تمام است !

پس‌از چندی تفکر، باین‌نکته برخوردم‌که رفقا برای عدهٔ زیاد دوستان ، بآن شخص نمرهٔ ده دادند نه‌برای دوستی، زیرا همه‌شان میدانندکه دل‌او ازمحبت وحس دوستی خالی است ، بهزار وسیلهٔ ظاهرفریب ، دوست وآشنا پیدا میکند و زیر سر میگذاردکه روزی بکار ببرد و اگرهم لازم شد ، زیرپا بگذارد .

درهر محفل وجمعیتی حاضر است، باهمه میگوید ومیخندد ، با هرکسی داد و ستدی دارد ، ازهرکس رازی بگرو میگیرد، ازصبح تا بشام برای این وآن میدود و دروغی باهمه همدردی میکند. لکن اینها همه باحساب است واندازه .

واما اگر از دوستی دروغی مقصود حاصل نشد، به بی‌ادبی و بی‌حیائی وتهدید و دشنام میپردازد. کی جرأت دارد با همچه‌آدمی دوست نباشد!

درآخر باین نتیجه رسیدم که دوست وآشنای زیاد گرفتن ، همیشه دلیل بر محبت داشتن و دوست‌بودن نیست .

پایان